آب حیوان قطره زان لعل همچون شکرش / قرص خواه از عکس روی آن مه تابان ماست

ما نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین / بر من این معنی که من زان ویم او زان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب / محرم اسرار معنی در علو جانماست

چند گویی ای مذکر شرح دین خاموش باش / جان ما در هر دو عالم صحبت جانان

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار / کان صنم از روز اول باز در فرمان ماست

یا رب سببی ساز که یارم بسلامت / باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید / تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند / آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی / بر می شکند گوشه محراب امامت

حاشا

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بخت سر زلف تو حافظ / پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

یا رب آن شمع دل افروز ز کاشانه کیست / جان ما سوخت نپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست / تا هم آغوش که میباشد و همخانه کیست

باده لعل لبش کز لب ما دور مباد / راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو / باز پرسید خدا را که پروانه کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد / که دل نازک او مایل افسانه کیست

یا رب آن شمع وش ماه رخ زهره جبین / در یکتایی که و گوهر یکدانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو / زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

یار مه چهره من با دل گریان میرفت / منتظر شده از بنده گریزان میرفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینه من / سخت میگفت دل آزرده و گریان میرفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون می‌بست / با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

میشد آنکس که چرا چاره کارم نشناخت / من همی دیدم از کالبدش جان میرفت

گفتم اکنون که بگوید سخن خوش با ما / کان سخن لهجه خوش خوی سخندان میرفت

لابه بسیار نمودیم ولی سود نداشت / زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

پادشا ز سر لطف و کرم بازش خوان / حافظ سوخته کز غایت حرمان میرفت

بازم هوای آن گل رعناست الغیاث / دیگر دلم رمیده و شیداست الغیاث

آنکس که گنج عافیتی برگزیده بود / این دم بعزم درد و بلاهاست

صوفی که جام صاف دمادم همی کشد / حیران کوی او شده رسواست الغیاث

عارف که غرق بود بناموس نیک و نام / افتاده ملامت سوداست الغیاث

از جان زار حافظ و از کشتگان عشق / فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

درد ما را

درد ما را نیست درمان الغیاث / صبر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند / الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسه جان ها طلب / میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان / ای مسلمانان چه درمان الغیاث

هر زمانم درد دیگر میرسد / زین حریفم بر دل و جان الغیاث

داد مسکینان بده ای روز وصل / از شب یلدای هجران الغیاث

همچو گوی از زخم چوگان فلک / هر طرف گشتیم غلطان الغیاث

پیچش زلف تو در جانم فتاد / رشته تو گشت پیچان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بیخویشتن / گشته ام گریان و سوزان الغیاث

الغیاث ای مایه جان الغیاث / کفر زلفت برد ایمان الغیاث

ما همه بستیم لب از تشنگی / در لبانت آبحیوان الغیاث

وه کجا آن شربت دیدار تو / میکشد تلخی هجران الغیاث

ما ز گریه غرقه در خون گشته ایم / لعل تو پیوسته خندان الغیاث

چشم بیمارت مرا بیمار کرد / لعل تو پیوسته خندان الغیاث

غمزه شوخ تو از راه اجل / میزند در دیده پیکان الغیاث

از خدنگ ناوک مژگان تو / زخمها افتاد در جان الغیاث

باطناب زلف حافظ را مکش / مانده در چاه زنخدان الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج / از آنکه بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم مست تو آشوب جمله ترکستان / بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

جمال روی تو روشن تر است از رخ روز / سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم / که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا / لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من بسنگدلی / دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

لب تو خضر و دهان تو آبحیوانست / قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج

فتاده در دل حافظ هوای چون تو شهی / کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقانست مباح / صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

نداده لعل لبش بوسه بصد تلبیس / نیافت کام دلم زو بصد هزار الحاح

ز دیده ام شده دو چشمه بر کنار روان / که آشنا نکند در میان آن ملاح

سواد موی تو بنمود جاعل الظلمات / بیاض روی تو بگشود فایق الاصباح

لب چو آبحیاتت که هست قوت روح / وجود خاکی ما را ز دست قوت راح

دو دیده ام صفت حال مجمع البحرین / دل چو آتش اندر میان آن ملاح

پیاله چیست که بی یاد تو کنیم مدام / که نحن نشرب شربا کذلک الاقداح

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت نجات
نه از کمانچهٔ ابرو و تیر چشم نجاح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود منقل صباح و مساح

مبین هلال محرم بخواه ساغر راح
که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

عزیز دار زمان وصال را کان دم
مقابل شب قدرست و روز استفتاح

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود
هر آنکه جام صبوحش نهد چراغ صباح

کدام طاعت شایسته آمد از من مست
که بانگ شام ندانم ز فایق الاصباح

دلا تو فارغی از کار خویش می‌ترسم
که کس درت نگشاید چو گم شود مفتاح

زمان شاه شجاعست و دور حکمت شرع
براحت دل و جان کوش در صباح و رواح

نزاع بر سر دنیای دون کرا نکند
باشی نه برای تو دیده گوی فلاح

ببوی صبح چو حافظ شبی بروز آرد
که بشکفد گل بختش ز شعلهٔ مصباح

دل من در هوای روی فرخ
شده آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست
که برخوردار شد از روی فرخ

سیاهی نیکبخت است آنکه دانم
بود همراز و همزانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو بستان
اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی
ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد
شمیم زلف عنبربوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجاییست
بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

آنرا که جام صاف ز صهباش میدهند
میدان که در حریم حرم جاش میدهند

صوفی مباش منکران که سر عشق
روز ازل بمردم قلاش میدهند

دل من

ساقی بیار باده گلرنگ مشکبوی / کارباب عقل رحمت اوباش میدهند

از لذت حیات ندارد تمتعی / امروز هر که وعده بفرداش میدهند

مطرب بساز پرده عشاق از نوا / کانرا بی نواست نواهاش میدهند

حافظ بترک جنت فردوس میکند / گر در حریم وصل تو پاداش میدهند

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

در دم نهفته به ز طبیبان مدعی / باشد که از خزانه غیبم دوا کنند

چون حسن عاقبت نه بزندی و زاهدیست / آن به که کار خود بعنایت رها کنند

معشوق چون نقاب ز رخ بر نمی کشد / هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار / صاحبدلان حکایت دلخوش ادا کنند

بی معرفت مباش که در من میرند عشق / اهل نظر معامله با آشنا کنند

حالا درون پرده بسی فتنه میرود / تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

می خور

می خور که صد حجاب ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی ریا کنند

پنهان ز حاسدان خودم می که منعمان / خیر نهان بسی ز برای خدا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفی / ترسم برادران غیورش قبا کنند

بگذر ز کوی میکده تا رمزه حضور / اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی شود / شاهان کم التفات بجان گدا کنند

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد / باز با دل شدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود میگذرد همچون باد / چه توان کرد عمر است شتابی دارد

ماه و خورشید بماند ز پس پرده زلف / آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر آنست که دارد لب دوست / روشن است اینکه خضر بهره سرابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر / ترک مستست مگر میل کبابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک / تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

جان بیمار مرا نیست ز روی تو سوال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد
فرقتش باد که این فکر صوابی دارد

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

آنکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت
در میکده جو که جام دارد

سررشتهٔ جان بجام بگذار
کین رشته ازو نظام دارد

ما و می و زاهدی و تقوی
تا یار سر کدام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی
از چشم خودش بوام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را
وردیست که صبح و شام دارد

بر سینهٔ ریش دردمندان
لعلت نمکی تمام دارد

در چاه زنخ چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

آن یار

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم از شهر بیوتش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد
تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را
در مملکت حسن سر تاجوری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی او را
با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه و لیکن
افسوس که آن گنج گهر رهگذری بود

خود را بکشد بلبل ازین رشک که گل را
با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

اوقات خوش آن بود که در باغ بسر رفت
باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

از چنگ منش اختر بد مهر بدر کرد
آری چکنم گردش دور قمری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و روز سحری بود

آنکه رخسار ترا از نکهت گل آفرید
صبر و آرام تواند من غمگین داد

آنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت
هم تواند کز دلش رحمی بر این مسکین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم
که غمان دل شیدا بکف شیرین داد

گنج زر گر نبود گنج قناعت با ماست
آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسی است جهان گر نه بدین زشت پسر
هر که پیوست بدو غم خودش کابین داد

بعد ازین دست من و دامن سرو لب جوی
خاصه اکنون که جهان فرزه فرودین داد

در غم و غصه دوران دل حافظ خون شد
از فراقی رخت ای خواجه قوام الدین داد

آن گیسوت کز روی کرم با من وفاداری کند
برجای بدکاری چنین با کس نکو کاری کند

اول بیا تا خوش دلی باشد بدل پیغام را
وانگه بیک پیمانه می لب تشنه را یاری کند

ور لب بکام دشمنان آلوده گردد روز و شب
نومید نتوان بود از و باشد که دلداری کند

گفتم گره گشوده ام زان طره تا بوده ام
گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش شد خوی از عشق لعل نوش تو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدایی بی نشان مشکل بود یاری خمان
سلطان کجا عیش نهان با رند عیاری کند

زان طره پر پیچ و خم سهلست اگر کمتر ستم
از بند و زنجیرش چه غم هر کس نه طراری کند

شد لشکر غم سیصد از بخت منجم مختلم
تا فخر الدین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
با طره شبرنگ او بسیار مکاری کند

اگر روم ز پیش فتنها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر برم بکدری یکدم از هوادارے
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طلب بوسه خدا فسوسی
ز غصه دمش چون شکر فرو ریزد

چو گویمش که چرا با خسان درآمیزے
چنان کند که سر شکم بخون درآمیزد

من آن فریب که در نرگس تو می بینم
بس ابر و ذی که با خاک ره درآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه صبوحی که چرخ شعبده باز / هزار بازی ازین طرفه برتر انگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ / که گر شیره کنی روزگار بشیزد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد / نهیب حادثه بنیاد ما ز ما ببرد

اگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر / چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه ناخت فلک / کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون / فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

گذار بر ظلماتست و خضر راهی کو / مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن / که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت / مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید / عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید

دارم امید بدین اشک چو باران دگر / برق دولت که برفت از نظرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود / پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز / شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم / گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

ما نفس غلغل چنگست و شکر خواب صبوح / ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم / گر ببینم که مه نو سفرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ / همتی تا بسلامت ز درم باز آید

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید / که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید

جهانیان همه گر منع میکنند از عشق / من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض مبر که خلق کریم / گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقهٔ ذکر است دل بدان امید / که حلقه ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خداداده است مجلس و تخت
چه حاجتست که مشاطه‌ات بیاراید

چمن خوشست و هوا دلکش است یاری هست
کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌آید

جمیله‌ایست عروس جهان ولی هش دار
که این مخدره در عقد کس نمی‌آید

سخن اندر این چمن ار سر ولاله‌ها دارد
یکی همبر و دو دیگری همی آید

بلا به گیسوش ای ماه رخ چه باشد اگر
بیک شکر ز تو دلخسته باسراید

زدل کدورتی اخلاق ما مبین و مپرس
که هر چه هست در آئینه روی می‌نماید

بخنده گفت که حافظ خدا بر آمد
که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

ابر از آدی برآمد باد نوروزی وزید
هر چه می‌خواهم دمغان که میگو بدرسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیستم
ای فلک این شرمساری تا بکی خواهم کشید

محظ جود است ابر دی خود نمی‌ماند دروغ
باده و گل از بهار خرقه بباید خرید

گر الهی خواهد گشود از دولتم کاری بکام
من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

بالی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ
گر کریمی گو بیا و رگوشه بوئی میدمید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامه را در میکنا می نیز میباید درید

آن لطافت کز لب لعلش من گفتم سخن
وان تطاول کز سر زلفش بدل دیدم رسید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه گیرا از آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
اینقدر دانم که از شستش خون میچکید

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده بهینی چها رود

ما در درون سینه هوائی نشسته ایم
بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی و هوش
بر روی ما ز دوست اگر آشنا رود

خورشید خاوری کند از شرمگاه چاک
گر ماه مهر پرور من در قبا رود

ما را ز آب دیده شب و روز دامنست
زان ره بکذر که بر سر کویش چرا رود

حافظ بگوی سبحه دایم بصدق دل
چون صوفیان صبوحه دار الصفا رود

از سر کوی تو هرگز بملالت نرود
نشود کارش و آخر به خجالت برود

ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی
که غریب آر بر در ره بدلالت برود

گرد آخر عمر از می و معشوقه بگیر
حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

سالک از در هدایت طلبد راه بدوست
که بجایی نرسد گر بضلالت برود

کاروانی که بود بدرقه اش حفظ خدای
بتجمل بنشیند بجلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر جان من است
کس ندانست

حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی
کو که از لوح دلت نقش جهالت برود

بنفشه دوش بگل گفت خوش نشانی داد
که تاب من به جهان طره فلانی داد

دلم خزانه اسرار بود دست قضا
درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

چو بند چشم تو از بیدلان بجان میبود
چو دید عاشق بیچاره دل روانی

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب
بمومیایی لطف توام نشانی داد

تنش درست و دلت شاد باد و از دولت
که دست دادش و یاری بناتوانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحت گو
شراب و شاهد شیرین کرا امانی داد

گذشت بر من مسکین دیار قبیان گفت
دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند
کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یکجهت حق گذار ما نرسد

هزار نقش برآمد ز کلک صنع یکی
نقش نگار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند
یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافله عمر کانچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و ایمن باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطرت از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او / بسمع پادشه کامکار ما نرسد

باشد ای دل که در میکده‌ها بگشایند / گره از کار فروبسته ما بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان / بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید / تا حریفان همه خون از سر ما بگشایند

در میخانه به بستند خدایا مپسند / که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند / دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب / تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

حافظ این خرقهٔ تو داری و به بینی فردا / که چو زنار زریرش بجفا بگشایند

بازم مه رخسار کسی در نظر آمد / مهری بدل از طلعت این ماه برآمد

باز این

باز این دل سودازده‌ام گشت هوایی / در کار خود و یار خود این بار برآمد

یکبار نظر بر خم ابروش فکندم / صد تیر بلا بر من از آن یک نظر آمد

این طرفه که هر روز بدیدم مه رویش / از روز دگر در نظرم خوبتر آمد

حافظ طلب وصل بسی کرد بآخر / از دست غم هجر تو از پای درآمد

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند / بشنوید ای ساکنان کوی رندان

دختر رز چند روزی شد که از ما گم شدست / رفت تا گیرد سر خود هان هان حاضر شوید

جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب / عقل و دانش میرود تا ایمن از وی میشوید

هر که این تخم دهد حلوا بها جانش دهیم / ور بود پوشیده و پنهان بدر فرج در روید

دختر شبگرد تلخ و تیز و گلرنگ مست / در بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

بآب روشن می عارفی طهارت کرد / علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

بیا بمیکده و وضع جاه و قرب من
اگرچه چشم بما زاهد از حقارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار
که کار دیده همه از سر بصارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

امام خواجه که بود از سر نماز دراز
بخون دختر رز خرقه را قصارت

دلم ز حلقه زلفش بجان خرید آشوب
چه سود دید ندانم که این تجارت

نشان عهد محبت زمان حافظ پرس
اگرچه خانه دل محنت تو غارت کرد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک
باین نوید که باد سحرگهی آورد

همی رویم بشیراز تا عنایت دوست
رهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

چه نالها

چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

بخیر خاطر ما کوش کین کلاه نمد
بسا شکست که بر افسر شهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان
ترا خدا ز برای دل رهی آورد

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد
دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسه ز لبش جان همیدهم
اینم نمی ستاند و آنم نمیدهد

مردم ز اشتیاق درین پرده راه نیست
ماهست پرده دار نشانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار میروم
دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی
بدعهدیی زمانه امانم نمیدهد

جان میدهم برای یکی بوسه لبش
جان میبرد روان و امانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

زلفش کشیده باد صبا چرخ سفله بین
کانجا محال باد وزانم نمیدهد

پیش ازینت بیش ازین اندیشهٔ عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

یاد آن صحبت که شبها با سر زلفت مدام
بحث درس عشق و ذکر حلقهٔ عشاق

حسن مه رویان مجلس گرچه دل بردند و دین
عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق

پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا برکشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن
سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق

بر در شاهم گدایی نکته در گوش کرد
گفت بر هر خوان که بنشینم خدا ارزاق

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

بعد ازین

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
که ببالای چمان از بن بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای
که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ رویی نشود آینهٔ چهرهٔ بخت
مگر آنرا که بمالند بر آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هرچه بود گو بنما
صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد
شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست
از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

باز مستان دل از آن گیسوی مشکین بهار
زانکه دیوانه همانست که بود اندر بند

چون غزلهای ترا دلکش حافظ شنود
گر کمالیش بود شعر و نگوید بخجند

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش ناله پریشان دل

طوطی را بخیال شکری دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل بارش باد
که خود آسان بشد و کارم را مشکل کرد

روی خاکی و نم اشک مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طرنجانه ازین کهنه بساط

آه و فریاد که از تیر جگدوز اجل
در لحد ماه کنان ابروی من منزل

سرو شاه رخ و قوت نشد امکان حفظ
چکنم بازیی ایام مرا غافل کرد

شبستر جام جم انگه نظر تو انی کرد
که خاک میکده کحل بصر تو انی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
باین ترانه غم از دل بدر تو انی کرد

بغرم مرحله عشق پیش نه قدمی
که سود ها کنی آر این سفر تو انی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون
کجا بکوی طریقت گذر تو انی کرد

بیاکه جازه ذوق حضور نظم آموز
بفیض بخشش اهل نظر تو انی کرد

جمال یار ندارد نقاب پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر تو انی کرد

کجا بی در پیمانه نظر فرما کاکنون
کرا این عمل کنی خاک زر تو انی کرد

ولا ز غور ریاضت گرا کهی یابی
چو شمع خنده زنان ترک سر تو انی

ولی تو

ولی تو مالب معشوق جام می خوری
طمع مدار که کار دگر تو انی کرد

کل مراد تو انگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر تو انی کرد

گر این بضاعت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه طریقت گذر تو انی کرد

بتی دارم که گر گل نسبل ساپان دارد
بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بنوشا نید خورشید رخش یارت
بقای جاودانش داده کحسن جاودان دارد

ز چشمش جان نشاید برد کز هر سو که می تازد
کمین از گوشه کرد است تیر اندر کمان دارد

خدارا داد من بستان ازو ای خنجه محکم
که می با دیگران خوردست و با من سرگران دارد

چو عاشق میشدم گفتم که غم کوتاه کند لیکن
ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

امیدم را روا کردان اگر امید نداری
که از چشم بد اندیشان خدایت در امان دارد

ز سرو قد دلجویت یکی حرف و غم چشمت را
بدین سرچشمه اش بنشان که خوابی خوش گران دارد

بقشر اک ار بمی بینی خدارا صید دل گردان
که آقهاست در تا خیر و طالب بارمان دارد

چو دام طره افشانی بگرد عاشق
بعنبر ز صبا بر گو که راز ما نهان دارد

چو در رویت نخندد گل مرو سوی گلستان
که بر گل اعتمادی نیست کرحسن جهان دارد

بنفشه جرعه بر خاک و حال اهل خوشین
که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

چو افتاده در میفورت که آن سلطان معنی را
درین درگاه می بینم که بر بر آستان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

ای پادشاه چشم ز درویش وا مدار
کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

ما می بیا نگ چنگ نه امروز می کشیم
کمد ما بپر میکده این ماجرا شنید

هر شام ماجرای من و دلبر شمال گفت
هر صبح گفت و گوی من و او صبا شنید

محرومم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

ساقی بیار که عشق ندا میکند بلند
وانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

خوش میکنم بیاده مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

یارب کجاست محرم رازیکه یکزمان
دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

آسایش سرا نبود دل حزن گذار من
کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

پند حکیم بین صوابست محض خیر
فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

نشنید هر چه گفته و بگذشت و بین عجب
سلطان شنیده ام که حدیث گدا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل همه مدفون همه باد

از راه دلم نظر مزن کاینجا
ای دیده نگه گن که بدام که در افتاد

درد است که از آن آهوی مشکین سیه چشم
جون نافه بسی خون جگر دلم در افتاد

بار غم او عرض همودم که بهر کس
عاجز شده این قصه بنام تو سر افتاد

از ره مکذر خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چکند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد
جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوید ایمن
قوافل دل و دانش بمرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد بر اوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

ز شوق روی تو شاها برین اسیر ساق
همان رسید کز آتش بروی کاه رسید

مرو بخواب

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز یمن ورد شب و درس صبحگاه رسید

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد

ثواب روزه و هم حج قبول آنکس باد
که خاک میکده عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

فغان که نرگس چماش شیخ شهر امروز
نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

دلم ز حلقه زلفش بجان خرید آشوب
چه سود دید ندانم که این خسارت کرد

حدیث ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغانم ز ازل در گوش است / ما همانیم که بودیم همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو / راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود / سالها سجده صاحب نظران خواهد بود

عیب رندان مکن ای شیخ گرین کهنه رباط / کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود

یاد کن یک نفس از لطف خود ای دوست مرا / که دل از یاد شب و روز طپان خواهد بود

ای که وقتی نکشیدست دلت جانب او / تا قیامت دل تو بی تو کشان خواهد بود

ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز / تا کرا خون دل از دیده روان خواهد بود

چشم آن شب که ز شوق تو نهد سر بلحد / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد / زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

ترسم که

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود / وین راز سر نهفته بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر / آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه / کز دست من خلاص من آنجا مگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان / باشد کزان میانه یکی کارگر شود

این سرکشی که در سر و سر بلند تست / کی با تو دست کوته ما در کمر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار باز گوی / لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من / آری بیمن لطف شما خاک زر شود

این سرکشی که کنگره کاخ وصل راست / سرها بر آستانه او خاک در شود

ای مردم دو دیده مگر بیدلی از این / پای خیال دوست مبادا که تر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش / زو شکر کن مباد کزان هم بتر شود

این قصر سلطنت که تویی ماه منظری / سرها بر آستانه او خاک در شود

ای دل صبور باش مخور غم که عاقبت / این شام صبح گردد و این شب سحر
صد نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحبنظر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس / گویای او بپای شمالی سپر شود

منت بناز طلبان نیازمند مباد / وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامتی همه آفاق در سلامت تست / بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
جمال صورت و معنی ز یمن صحبت تست / که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
بدین چمن چو درآید خزان بیغمایی / رهش بسرو سهی قامتت بلند مباد
دران بساط که حسن تو جلوه آغازد / مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد
هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند / بر آتش تو بجز جان او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی / که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

چو رویت

چو رویت مهر و مه تابان نباشد / چو قدت سرو در بستان نباشد
چو آن لعل لب غنچه دهانت / در دریا و لعل کان نباشد
سواد زلف تو کفر است دل را / برونق بر از آن ایمان نباشد
میان خط سبزت لعل نوشین / عجب کز چشمه حیوان نباشد
چو قند پسته اش خندد بحالم / چرا بادام من گریان نباشد
بتو نسبت نباشد هیچ تن را / نه تن بالله که مثلش جان نباشد

اگرچه هست شیرین شعر حافظ / چو لعل خسرو خوبان نباشد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد / نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر ابروی که اندوختم ز دانش و دین / نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد / بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که اینجان چون گرفته چو گل / فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل
چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

شکایت شب هجران حکایتیست مطول
که شمه ز بیانش بصد رساله برآید

ز گرد خوان فلک این طمع مدار ای دل
که بی ملالت و صد غصه یک نواله برآید

بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود
خیال بود که این کار بی حواله برآید

نسیم زلف تو گر بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبد او هزار ناله برآید

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود
ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چو ماه نو

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره
زند بگوشه ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری
وگر بروز شکایت کنم بخواب رود

سواد نامه موی سیاه چون طی شد
بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل
نیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر حجاب رود

گدایی در جانان بسلطنت مفروش
کسی ز سایه این در بآفتاب رود

مرا تو عهد شکن خوانده و میترسم
که با تو روز قیامت همین عتاب رود

دلا چو پیر شدی حسن نازکی مفروش
که این معامله در عالم شباب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین پرده بی حجاب رود

جهان بر ابروی عید هلال وسمه کشید
هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم که باز وسمه کشید

مپوش رو و مشو درهم از تفرج خلق
که خواند خط تو بر روی و آن نگار دمید

مگر نسیم تنت صبح در چمن بگذشت
که گل بروی تو بر تن چو صبح جامه درید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب میسر بهر که دید خرید

مریز آب سرشکم که بی تو آتش دل
چو باد میشد و بر خاک راه میغلطید

چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم
شبم بروی تو روشن چو صبح میگردید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام
بسر رسید امید طلب بسر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان بنظمش و در گوش کن چو مروارید

جان بیجمال جانان میل جهان ندارد
وانکس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

ایدل طریق رندی از محتسب بیاموز
مستست در حق او کس اینگمان ندارد

هر شبنمی

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

هر منزلی فراغت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

ذوق چنان ندارد بیدوست زندگانی
بیدوست زندگانی ذوق چنان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

مرده که روح بخش است الا ز دست مستان
کآبحیات بی او ذوق چنان ندارد

گر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان
کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد
با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

آنرا که خواند استاد گر بنگری بتحقیق
صیقل گر است لیکن شعر روان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیرتر باد

کسی کو بسته زلفش نباشد / چو کاکل درهم از زیر و زبر باد

دلی کو عاشق رویش نباشد / همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه ات ناوک فشاند / دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسن دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ / ترا بر جان مشتاقان نظر باد

چه مستی است ندانم که رو بما آورد / که بود ساقی و این باده از کجا

چه راه میزند این مطرب مقام شناس / که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر / که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد / بنفشه شادوش آمد سمن صفا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست / که مژده طرب از گلشن سبا آورد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت / یار دیرینه ببیند که با یار چه کرد

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود / تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دلم از ناوک مژگان تو در خون میگشت / یار مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

هم عفا الله صبا از تو پیامی دارد / ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم / دام راهم شکن طره گیسوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت / فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من / که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

قصه دیده بیدار نگفتم با کس / بستگی من از غمزه جادوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر / کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود / تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چلسال درد و غصه کشیدیم عاقبت / تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

آن نافه مراد که میخواستم ز بخت / در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود وجود ضعیف من / دولت مساعد آمد و می در پیاله

نالان و دادخواه بمیخانه میروم / کانجا گشاد کار من از آه و ناله

بر آستان میکده خون میخورم مدام / روزی ما ز خوان کرم این نواله

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح / آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

هر کو نداشت مهر ز خوبان گلی نچید / در رهگذار باد نگهبان لاله بود

آتش فکند در دل عاشق نسیم باغ / ز انداغ سر بمهر که در جان لاله بود

این شعر بود دلکش حافظ بمدح شاه / یک بیت ازین سفینه به از صد رساله

دوش می آمد و رخسار برافروخته بود / تا کجا بار دل غمزده سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی / جامه بود که بر قامت او دوخته

جان عشاق

جان عشاق سپند رخ خود میدانست / آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گهر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل / در رهش شعله از چهره برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم / که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بخت / الله الله که تلف کرد که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد / ای که یوسف بر زنا سره بفروخته بود

گفت خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ / یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود / تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خوشم شد توبه کار / گفتم این شاخ ار دهد بار پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش / همچو گل بر خرقه می رنگ سلیمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست / زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش / رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

خلوت ما را فروغ از عکس شمع باده بود
وقت گل مستوری مستان بنادانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
بدپسندی جان من برهان نادانی بود

مجلس امن و بهار و بخت عشق اندر میان
دمبدم هر چند خواهی کار آسانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخور و پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به پنهانی بود

دلم بی وصالش صفایی ندارد
چو بیگانه کاشنایی ندارد

هزاران دل پاک و جان مفلس
ببازار حسنش صفایی ندارد

دلا جام ساقی گل رخ طلب کن
که چون گل زمانه بقایی ندارد

همه چیز دارد دلارام لیکن
دریغا که با ما وفایی ندارد

ازین سینه تنگ ترسم خیالش
گریزد که آب و هوایی ندارد

اگرچه دلم رفت لیکن غمی نیست
که غیر از خم زلف جایی ندارد

چو ماهست

چو ماهست روشن دلارام لیکن
دل و جان حافظ صفایی ندارد

دل من بدور رویش ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بندست و چون لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

شب تیره چون سر آید ره پیچ پیچ زلفت
مگر آنکه عکس رویت برهم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

بفروغ چهره زلفش ره دین زند همه شب
چه دلاور است دزدی که بکف چراغ دارد

سزد ار چو ابر بهمن که در چمن نگریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل چو لاله
ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دلی که غیب نمایست جام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل / بدست شاه وشی ده که محترم دارد

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری / که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست / نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

ز راز بهای می اکنون چو گل دریغ مدار / که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل / ببوی زلف تو با یاد صبحدم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره درین حرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرفه نتوان بست / که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دل شوق لبت مدام دارد / یا رب ز لبت چه کام دارد

جان شربت مهر و بادهٔ شوق / در ساغر دل مدام دارد

شوریدهٔ زلف یار دایم / در دام بلا مقام دارد

تا صید کند

تا صید کند دلم بشوخی / بر گل ز بنفشه دام دارد

با یار کجا نشیند آن کو / اندیشهٔ خاص و عام دارد

آخر رسدم که باز ترسم / کان دلبر من چه نام دارد

خرم دل آنکسی که صحبت / با یار علی الدوام دارد

حافظ چو دمی خوش است لیکن / اسباب طرب بکام دارد

درخت دوستی بنشان که شاخ گل ببار آرد / نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعشرت باش با رندان / که درد سر کشی جانا کزین مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما / بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهر و ماه در حکمت / خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه زین چمن هر سال / چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدایا چون دل ریشم قراری بست با زلفت / بفرما لعل نوشین را که جانش با قرار آرد

ز کار افتاده ای دل که صد من بار غم داری / برو یکسو کمین درکش که در حالت نگار

درین باغ ار خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ / نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد / من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم / هر شام برق لامع هر بامداد باد

در چین طره تو دل بی حفاظ من / هرگز نکرد مسکن مألوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم / یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد

دل چون شود بیاد تو هر گه که در چمن / بند قبای غنچه گل میگشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من / صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم / آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

هر شب هزار غم بمن آید ز عشق تو / یا رب که دمبدم غم عشقت زیاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد / جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

داد کرا

داد کرا فلک ترا جرعه کش پیاله باد / دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

در ره کاخ سلطنت راست ز فرط رتبتت / راهروان همرهان راه هزار ساله باد

دختر فکر بکر من محرم خلوت تو شد / مهر چنین عروس را رای تو بر قباله باد

ای مه برج معدلت چشم و چراغ عالمی / باده صاف دایمت در قدح و پیاله باد

چون بهوای مدح تو زهره شود ترانه ساز / حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد

نه طبق سپهر چون قرصه ماه و خور که هست / بر لب خوان قسمتت سهلترین نواله باد

زلف سیاه پرخمت چشم و چراغ عالمی / جای نسیم دولتش در شکن کلاله باد

حافظ اگر ز وصل تو شاد نشد بهر غمی / در غم هجر روی تو مونس غم حواله باد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد / گفتا شراب نوش غم دل ببر ز یاد

گفتم بباد میدهدم باده ننگ و نام / گفتا قبول کن سخنم هر چه باد باد

سود و زیان مایه چو خواهد شدن ز دست / از بهر این معامله غمگین مباش شاد

پر کن ز باده جام دمادم بگوش هوش / بشنو از او حکایت جمشید و کیقباد

در آرزوی آنکه رسد جان براحتی / دل در درون سینه غم عشق او نهاد

بی خار گل نباشد و بی نیش نوش هم / تدبیر چیست وضع جهان اینچنین نهاد

کو نام آرزو که بجایی نمیرسد / آنکس که بر رخش در هر آرزو گشاد

هرگز نمیرسد ز میش نشاء وصال / آنرا که ره بمیکده عشق خود نداد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ / در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست / کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد / ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاهسواران / پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده / آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست / وه زان خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست / دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات مقامات / هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد / گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

در نمازم خم ابروی تو تا یاد آمد / حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل هوش مدار / کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باد صافی شد و مرغان چمن مست شدند / موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم / شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما / حجله حسن بیارای که داماد آمد

دل فریبان بتانی همه زیور بستند / دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند / ای خوش آن سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن
ویران سرای ما را گاه عمارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود
کانماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست
همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار
کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

دریاست مجلس او دریاب وقت دریاب
هان ای زیان کشیده وقت تجارت آمد

آلوده تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

جان بر لبست و حسرت در دل که از دهانش
نگرفت هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت

از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

برخیز تا چمن را از قامت قیامت
هم سرو در برآید هم نارون برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد صفای رویت
آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

هر یک شکن ز زلفت پنجاه و شصت دارد
چون این دل شکسته با آن شکن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه گر در رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کزین شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

دیگران قرعهٔ مقصود همه بر عیش زدند
دل عمید بدره مانبود که هم بر غم زد

جان علوی صفت چاره ز نخجیر تو یافت
دست در غلفهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حافظ امروز طرب نامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسمات دل خرم زد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

بگوی مغبچه وشانش بجامی در نمی گیرد
نهی سجاده و نقوی که یک ساغر نمی ارزد

رقیبم سرزنش ها کرد و راه آشنایی بست
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

بس ارسان می نمود اول غم دریا بسوی ما
غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد

ترا آن به که روی خود در مشتاقان نپوشانی
که شاهد بی جفا نپذیری غم شکر نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که هم جان در سر آن شد
کلاه و کلش است آما بترک سر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش از دنیای دون بگذر
که یکجو منت دونان بصد خرمن نمی ارزد

دلم جز مهر مه رویان طریقی بر نمی گیرد
ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمی گیرد

خدارا ای مصیبت کو حدیث از خط عزا تا کی
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی گیرد

صراحی میکشم پیهان و مردم در تعجب کار
عجب کز آتش این زرق در و گوهر نمی گیرد

من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی
که پیر میفروشانش بجامی در نمی گیرد

بیان کردم بسی غم را ولی چون شمع اندر من
زبان آتشینم هست لیکن در نمی گیرد

من این آهنه را روزی بدارم تنگ در بر چون
اگر شمشیر دارین آتش زبانی در نمی گیرد

سرو چشمی ابن خوبی تو کو یی چشم ازو دوزم
برو کین وعظ بیهودی مرا در سر نمی گیرد

چه خوش صید دلم کردی نمازم میشکن یارا
که کس مرغان وحشی را ازین بهتر نمی گیرد

ازو رنجم ولی یارا ز اصفهانی های خوشت
که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمی گیرد

نصیحت گوی رندان کن که با حکم قضا چکشت
دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمی گیرد

سخن در احتیاج ما و اشعار چو شکر شد
چه سود افسون نکری ایدل که باور نمی گیرد

بیا ای ساقی گلرخ بیاور باده در گلبن
که نقشی در دل و رون ما ازین بهتر نمی گیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
در دیگر نمیداند ره دیگر نمی گیرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحا و مست مشفق لیک
چو درد در تو نه بیند کرد وا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش باش
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که نتداری
بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این صبا بکند

دانی که چنگ و باده چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند
عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

جز قلب تیره

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل درین خیال که اکسیر میکنند

گویند رمز عشق مگویید و بشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

ما از درون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید
خوبان درین معامله تقصیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

در نظربازی من بیخبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطه پرکار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند

جلوه گاه رخ او دیده ما تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه میگردانند

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقه پشمین بگرو نستانند

لاف ناری کله از یاد زهی لاف دروغ
عشقبازان نه چنین مستحق هجرانند

مگر از چشم سیاه تو بیاموزم کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

گر شوند آگه از اندیشه ما هیچکسان
بعد ازین خرقه صوفی بگرو نستانند

زاهد از زهدی حافظ نکند فهم مراد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی و صفاتم دادند

چه مبارک

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

بعد ازین روی من و آینه حسن جمال
که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

هاتف آن روز بمن مژده این دولت داد
که بران جور و جفا صبر و ثباتم دادند

اینهمه شهد و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبریست که از شاخ نباتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم و ایام نجاتم دادند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم سر عفاف ملکوت
با من راه نشین باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه کار بنام من دیوانه زدند

چنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون بدیدند حقیقت ره افسانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف سخن را بقلم شانه زدند

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد
وز سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

یارب تو این جوان دلاور نگاه دار
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

ماهی و مرغ دوش ز افغان من بخفت
وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

جانا کدام سنگدل بی کفایتست
کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

ز دل برآمدم و کار بر نمی آید
ز خود برون شدم و یار بر نمی آید

درین خیال بسر شد دریغ عمر عزیز
بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

چنان

چنان بحسرت خاک در تو می میرم
که آب زندگیم در نظر نمی آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی بخت من امشب سحر نمی آید

ز بسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقه زلفت بدر نمی آید

زهی خجسته زمانی که یار باز آید
بکام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم
بدان امید که آن شهسوار باز آید

در انتظار خدنگش همی پرد دل من
خیال آنکه برسم شکار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد
بدان هوس که بدین رهگذار باز آید

دلی که با سر زلفین او قراری داد
گمان مبر که در آن دل قرار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از گل
ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

سرشک من نزند موج بر کنار چو بحر
اگر میان دلم در کنار باز آید

اگر در نه در خم چوگان او رود دل من
ز سر چگویم و جانم چکار باز آید

ز نقشبند قضا مست امید آن حافظ
که همچو سرو بدستم نگار باز آید

سالها دل طلب جام جم از ما می کرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گم شدگان لب دریا می کرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
که بتایید نظر حل بمعما می کرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور تماشا می کرد

دیدمش خرم و خندان قدح بادهٔ دست
و ندران آینه صد گونه تماشا می کرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا می کرد

اینهمه شعبده و نقل که می کرد اینجا
سامری پیش عصا و ید بیضا می کرد

گفت آن روز گرو گشت سر و زر بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله از دل شیدا می کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگ رخ خون در دل افتاد
درین گلشن نجارم مبتلا کرد

غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوش آن باد نسیم صبح گاهی
که ورد شب نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا نیست
ور از دلبر جفا جستم جفا کرد

نقاب گل کشیده ز لف سنبل
گره بند قبای غنچه وا کرد

بهر سو بلبل عاشق فغان خاست
تظلم در میان با دصبا کرد

بشارت بر بگوی میفروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند / همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

دی گله ز طره اش کردم و از سر فسوس / گفت که این سیاه کج گوش بمن

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او / زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند

پیش کمان ابرویش لابه همیکنم ولی / گوشه کشیده است ازان گوش بمن

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب / کز گذر تو خاک را رشک ختن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن / وه که دلم چو باد ازان عهد شکن نمیکند

دل بامید روی او همدم جان نمیشود / جان بهوای کوی او خدمت تن

ساقی سیم ساق ما گو همه درد میدهد / کیست که تن چو جام می جمله دهن

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند / تیغ سزاست هر کرا درک سخن نمیکند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند / پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند / ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بگشایند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند / رخ مهر از سحر خیزان بگردانند گردانند

دوای درد عشق را کسی کو سهل پندارد / ز فکر آنانکه در تدبیر درمانند درمانند

چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند / برین درگاه حافظ را چو میرانند میرانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند / که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد / عارفان را همه در شرب مدام اندازد

در چنین زیر خم زلف نهد دانه خال / ای بسا مرغ مهندس که بدام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز / دل چو آیینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروز است که شب / گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در مار قدح / سر و دستار ندارند که کدام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار نماند / پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار
بخورد باده ات و سنگ بجام اندازد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

به پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشود از گیسو بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخوندل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
که اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

در آب و رنگ رخسارش چه خون خوردم خارا
چو نقشش دست داد اول رقم بر خاکساران زد

منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاهست
بده کام دل حافظ که فال بخت یاران زد

ستاره ها بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیده ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب برفت و خط بنوشت
بغمزه مسئله آموز صدر مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون دوست
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

کرشمه تو شرابی بعاشقان بنمود
که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

خیال آبخضر بست و جام کیخسرو
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجود است نظم من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
وین بحث با ثلاثه غساله میرود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

آن چشم جادوانه ما بد فریب بین
کش کاروان سحر بدنباله میرود

باد بهار میوزد از گلستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله میرود

طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر
کین طفل یکشبه ره صد ساله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرود

از ره مرو بعشوه دنیا که این عجوز
مکاره می نشیند و محتاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث الدین
خامش مشو که کار تو از ناله میرود

سال ما دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس دعای ما بود

تنگی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

مطرب از درد محبت غزلی می پرداخت
که حریفان جهان را مژه خون پالا

دل چو پرگار بهر سو نگران میگردید
وندرین دایره سرگشته و پابرجا بود

دفتر کاروانش ما جمله بشوئید
ملک دیدم در قصد دل دانا بود

نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام
ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی
از دل نبایدش که نویسد گناه تو

یاران همنشین همه از من جدا شدند
مائیم و آستانه دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن من دود آه تو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
باد بهار میوزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست
ایدم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

خیز که شمع صبحدم لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

ای که با سلسله زلف دراز آمده
فرصتت باد که دیوانه نواز آمده

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ
که بهر حال بر اندازهٔ ناز آمده

آب و آتش بهم آمیخته از رخ و لب
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده

آفرین بر دل سخت تو که از بهر ثواب
کشتهٔ غمزهٔ خود را به نماز آمده

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم
مست و آشفته بخلوت که راز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده
مگر از مذهب آن طایفه باز آمده

از من جدا مشو که توام نور دیده
آرام جان و مونس قلب رمیده

از چشم زخم دهر گزندت مباد از آنکه
در دلبری بغایت خوبی رسیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده

چشم بد از تو دور که در مصر دلبری
خط در کمان یوسف کنعان کشیده

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده

که سرزنش

که سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
پیش از کلیم خویش مگر پا کشیده

ناگهان پرده بر انداخته یعنی چه
مست از خانه برون آمده یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده
قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول نه بدستم دادی
بازم از پای در انداخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب
اینچنین با همه در ساخته یعنی چه

هر کس از مهرهٔ مهر بنفسی مشغول
این چنین با همه در ساخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار
خانه از غیر بپرداخته یعنی چه

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

شست و شویی کن و آنگه بخرابات درآی
که نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش
گفت بیدار شو ای دیدهٔ خواب آلوده

رهرو

در هوای لب شیرین پسران چند کنی / جوهر روح بیاقوت مذاب آمده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق / غرق گردند نگردند بآب آلوده
پاک او صاف شو از راه طبیعت بدرآی / که صفایی ندهد آب تر آب آلوده

گفت حافظ برو و نکته بیاران مفروش
آه زین لطف بانواع عتاب آلوده

ای باد نسیم یار داری / زان نفحه مشکبار داری
زنهار مکن دراز دستی / با طره او چه کار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش / او سرخوش و تو خمار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش / او تازه و تو غبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش / در دست چه اعتبار داری

روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

ای که

ای که مهجوری عشاق روا میداری / عاشقان را ز بر خویش جدا میداری
تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب / بامیدی که درین ره بخدا میداری
دل ربودی و تحمل کردمت ای جان لیکن / به ازان دار که نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگر می نوشند / ما تحمل بکنیم ار تو روا میداری
ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست / غرض خود می بری و زحمت ما میداری
تو به تقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که می نالی و فریاد چرا میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند
کار ناکرده چه امید عطا میداری

خوشه از کوی خرابات نباشد جایی / که به پیرانه سرم دست دهد ماوایی
آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم / شیشه باده صافی و رخ زیبایی
جای من دیر مغانست مروج وطنی / رای من رای بتانست مبارک رایی
صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد / که مرا نیست بغیر از تو دگر پروایی

یار من باش که هر کس نتواند گفتن / سخن سر مگر بر همتی ما رایی

رحم کن بر دل مجروح خراب ای حافظ / زانکه هست امروز یقین فردایی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی / در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک دین گشاده / صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید / بر عقل و دانش او خندان مرغ و ماهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم / ملک آن تست خاتم فرمای هر چه خواهی

یار از چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب / تنها جهان بگیرد بی همت سپاهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد / یاقوت سرخ رو را بخشد رنگ کاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار / تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزلت / وی دولت تو ایمن از صولت تباهی

عمریست پادشاها کز می تهی است جامم / اینک ز بنده دعوی از محتسب گواهی

دایم دلت ببخشد بر عمر شب نشینان / گر حال ما بپرسی از باد صبح گاهی

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات / تا حرفها بشویم از عجب خانقاهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می نوازد / رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

ای که در کوی خرابات مقامی داری / تویی امروز جم وقت که جامی داری

ایکه با زلف رخ دوست گذاریست بروز / فرصتت باد که خوش صبح و شامی داری

ای که با وصل دلارام گزیدی صحبت / به غنیمت شمر این لحظه که کامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند / گر ازین یار سفر کرده پیامی داری

خال سبز تو چه خوش دانه عیش است ولیک / بر کنار چمنش وه که چه جامی داری

مهربان شد فلک و ترک جفا کار بکرد / تویی ای جان که درین راه پیامی

بوی جان از لب جانبخش قدح می آید / بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی

بس دعای سحرت حارس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده راست ماند
مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

در انتظار رویت بادا امیدواری
در عشوه و حالت بادا خیال و خوابی

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست ساقی
بیمار آن دو لعلم

حافظ چه می نهی تو دل بر خیال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

ای دل بکوی عشق گذاری نمی کنی
اسباب جمع داری و کاری نمی کنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمی کنی

چوگان کام در کف و گویی نمی زنی
باز ظفر بدست و شکاری نمی کنی

این خون که موج میزند اندر جگر مرا
در کار رنگ و بوی نگاری نمی کنی

گر دیگران بجان غم جانان خریده اند
آری تو این معامله باری نمی کنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلبنش تحمل خاری نمی کنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله می کنند تو باری نمی کنی

پدید آمد رسوم بیوفایی
نماند از کس نشان آشنایی

براند از فاقه نزد هر خسیسی
کنون اهل خرد دست گدایی

کسی کو فاضلست امروز در دهر
نمی بیند ز غم یکدم جدایی

ولیکن جاهلست اندر تنعم
متاع او چه هست اندم رهایی

اگر شعری بخواند شعر چون آب
که دل را زو فزاید روشنایی

نبخشد یک جوش از بخل و امساک
وگر خود فی المثل باشد سمایی

ایا حافظ بنوش این پند ورنه
که گر از پا درآیی بر سر آیی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دور است از درویشی
هم سینه پر آتش نه هم دیده پر آب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری

چون ترسدی ای حافظ از میکده بیرون شو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

ای دل اگر از چاه زنخدان بدر آیی
هر جا که روی باز پشیمان بدر آیی

هشدار که گر وسوسه نفس کنی گوش
آدم صفت از روضه رضوان بدر آیی

شاید که به آب فلک از دست بگیرد
گر تشنه لب از چشمه حیوان بدر آیی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چو صبح
باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی

چندان بسر خاک تو چون ابر بگریم
کز خاک تو چون سرو خرامان بدر آیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان

از تیره شب

از تیره شب هجر تو جانم بلب آمد
وقتست که گر چو همه تابان بدر آیی

بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جوی
تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آیی

در خانه غم چند نشینی بملامت
وقت است که از دولت سلطان بدر آیی

نوش کن جام شراب یکمنی
تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب
سر گرفته چند چون خم ای دلی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی
کم زنی از خویشتن لاف منی

سنگسان شو در قدم نی همچو ابر
جمله رنگ آمیزی و تردامنی

دل بمی در بند تا مردانه وار
گردن سالوس و تقوی بشکنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویشتن را در پای معشوق افکنی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران برآمدی

تعبیر چلیپست یار سفر کرده میرسد / ای کاش هر چه زودتر از زود آمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من / کز در

خوش بودی ار بخواب بدیدی جمال دوست / تا باد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

آنکو ترا بسنگدلی کشت رهنمون / ای کاشکی بسنگی در آمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست / آب خضر بصیغه اسکندر آمدی

کی یافتی ز چشم تو چندین مجال ظلم / مظلومی ار شبی بدر آرد در آمدی

گر دیگری بشیوه حافظ زدی رقم / مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

مدتی پیش پادشاه و وزیر / بندیی بند شاعری بودم

دل و جان عزیز را شب و روز / که بمدح و ثنا بفرسودم

گاه در بزم و گاه در محفل / هر کسی را بقدر بستودم

آخر الامر چون نظر کردم / گشت روشن که باد پیمودم

می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جو / بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان / رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل / کین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد / که معامل بهمه عیب نهان دانا بود

شاهدان گر دلبری زینسان کنند / زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد / گلرخانش دیده نرگسدان کنند

ای جوان سرو قد گویی بزن / پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست / هر چه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره / آن حکایتها که از طوفان کنند

یار ما چون سازد آغاز سماع / قدسیان در عرش دست افشان کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد / در کجا این ظلم بر انسان کنند

عید رخسار تو گویا عاشقان / در وفایت جان و دل قربان

سر مکش حافظ ز آه نیم شب / تا چو صبحت آینه رخشان کنند

شراب بیغش و ساقی خوش و دوام رهند / که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه / هزار شکر که یاران شهر بیگنه اند

حقا نه شیوه درویشیست راه روی / بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا / هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند

مکن که کوکبه دلبری شکسته شود / چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

غلام همت دردی کشان یکرنگم / نه آن گروه که ازرق لباس و دل شبهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب / که سالکان درش محرمان پادشهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ / که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

شاهد آن نیست

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد / بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوه حور و پری خوب و لطیفست ولی / خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب / که بامید تو خوش آب روانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا / نه سواریست که در دست عنانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی / آری آری سخن عشق نشانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی / بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز / هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف / هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش پرده سرای / هر بهاری که بدنبال خزانی دارد

مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش / کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد / زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن / که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ / ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه پرتو نیش / ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند / که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم / که لاله بر دمد از خون دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله ندانست بیوفایی دهر / که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم / مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر / کنم باد معلی و آب رکناباد

قدح بگیر چو حافظ مگر بناله چنگ / که بسته‌اند بر ابریشم طرب دلشاد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد / بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازیی چرخ بشکندش بیضه در کلاه / زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان / آمد دگر بجلوه و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت / و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم / زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت / عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

ای کبک خوشخرام کجا میروی بناز / غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل / ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد / که موسم طرب و بانگ نای و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه‌گشای / درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

بنور لاله چنان برفروخت باد بهار / که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

صوفی ار باده ازین دست خورد نوشش باد
ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع برفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان میشنود
شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت
جانفزای شکرین پسته خاموشش باد

بغلامی تو

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گوهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده ام باز نظر را به تذروی پرواز
باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

شهر خالیست ز اغیار بود کز طرفی
مردی از غیب برون آید و کاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده
جرعه در کشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازیی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عشق تو نهال حیرت آمد / وصل تو کمال دولت آمد
بس غرقه بحر وصل کاخر / هم بر سر حال حیرت آمد
یک دل بنما که در ره او / بر چهره نه خال حیرت آمد
نی وصل بماند و نه واصل / انجا که خیال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم / آواز سوال حیرت آمد
شد منهزم از کمال عزت / انرا که جلال حیرت آمد

سر تا بقدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد / عارف از خنده می در طمع خام افتاد
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد / اینهمه نقش در آینه اوهام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید / کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم / اینم از عهد ازل حاصل فرجام

چکند گر

چکند گر پی دوران نرود چون پرگار / هر که در دایره گردش ایام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه ذقن / آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی / کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت / هر که شد کشته او نیک سرانجام
هر دمش با من دل سوخته لطفی دگر است / زین گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

صوفیان جمله حریف اند و نظرباز ولی
زین میان حافظ بدنام افتاد

عشقت نه سر سریست که از سر بدر شود / مهرت نه عارضیست که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم / با شیر اندران شد و با جان بدر شود
دردیست درد عشق که اندر علاج او / چندانکه سعی بیش نمایی بتر شود
اول یکی منم که درین شهر هر شبی / فریاد من ز عشق بر افلاک پر شود
وز رانکه من سرشک فشانم بزنده رود / کشت عراق و فارس بیکبار تر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی
بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

دی در میان زلف بدیدم رخ چو ماه
بر هیاتی که ابر محیطش قمر شود

حافظ بیاد لعلش اگر باده میخوری
بگذار هان که مدعیان را خبر شود

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقدیر نبود

یارب آیینه حسن تو چه جوهر دارد
که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز حیرت بدر میکده ها بر کردم
چون شناسایی تو در صومعه یک پیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها می کردم
هیچ لایق برم از حلقه زنجیر نبود

نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم
حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از عشق تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب آمده حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تقریر نبود

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند / ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

منزل قاصد سلمی که سلامت بادش / چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند / گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز / که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

شاه را به بود از طاعت صد ساله زهد / قدر یکساعت عمری که درو داد کند

حالیا عشوه و ناز تو ز بنیادم برد / تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است / فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

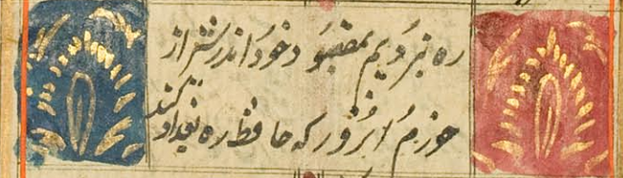

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز / خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

گرمی فروش حاجت رندان روا کند / ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا / غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

حقا که

حقا که در زمان برسد مژده امان / گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم / نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه که ره عقل و فضل نیست / وهم ضعیف و رای فضولی چرا کند

مطرب بساز پرده که کس بی اجل نمرد / وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار کشت / یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

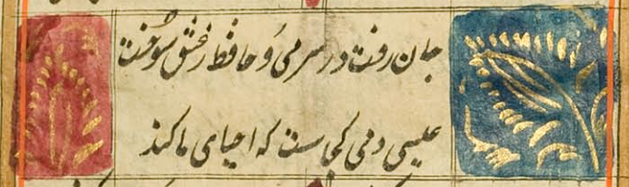

جان رفت در سر می و حافظ ز عشق سوخت / عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند / گفتا بچشم هر چه تو گویی همان کنند

گفتم بنقطه دهنت خود که برد راه / گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم خراج مصر بست میکند طلب / گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین / گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل / گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست / گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود / گفتا ببوسه شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود / گفتا سحر که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت ما ورد حافظست / گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

گفتم که خطا کردی تدبیر نه این بود / گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز / گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی / گفتا که فلک با من بد مهر کمین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش / گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی / گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود / گفتا که مگر مصلحت وقت همین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند / گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

کسی که

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد / محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر سر خط فرمان سر طاعت / نهاده ایم مگر او به تیغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه / که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او / چو آستانه برین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب / که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا / دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد / بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهم برد / چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد / خون شد دلم ز درد بدرمان نمیرسد

با آنکه خاک کوی شدم همچو سکه دلی / آب رخم همی ز دو دونان نمیرسد

بی ماره نمی کنم از هیچ استخوان / تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد

سیرم ز جان خود بدل دوستان ولی / بیچاره را چه چاره چو درمان نمیرسد

تا صد هزار خار نمیروید از زمین / از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد / آوازه ز مصر بکنعان نمیرسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند / جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد

از دستبرد جور زمان حافظا کنون / زین بسکه دست ما سوی جانان نمیرسد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود / پیش پای چراغ تو نشینم چه شود

یا رب اندر کنف سایه آن سرو بلند / گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار / گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید / من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می / تا از آنم چه به پیش آید و زینم چه شود

خواجه دانست

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت / حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود / تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است / حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض / ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤی مرجان

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش / که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

عشق میورزم و امید که این فن شریف / چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت / سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می طلبم خوی ترا / تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ / طالب چشمه خورشید درخشان نشود

گداخت جان که شود کار دل تمام نشد / بسوختیم درین آرزوی خام نشد

Library Digitised Collections

Author/s:
Hfiz,14th cent.

Title:
[Dvn-i Hfiz]

Date:
[18--?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23236

File Description:
Part 2

منکر رسید و میشکند شیشهٔ شراب
تدبیر آن خسیس مگو تا چسان کنم

آن گلعذار شوخ اگر بار خوانده‌ایم
حاشا که خاکروب در او بجان کنم

حافظ مکن قرار ز جور رقیب سگ
کاندر پناه دوست برادر امان کنم

هر چند بر دو خسته دل و ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای همت خود کامران شدم

در شاه راه دولت سرمد بتخت بخت
بر جام می بکام دل دوستان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایهٔ تو بلبل باغ جنان شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید
ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

اول ز حرف و صوت وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم

آن روز بر دلم در معنی گشاده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند
چندانکه اینچنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست
وز من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من به عفو گناهت ضمان شدم

ای روی منظر تو گل نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پر خمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو در برج نیکویی
سروی نخاست مثل تو در جویبار حسن

خرم شد از مراحمت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان
یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان
می پرورد نیاز ترا در کنار حسن

حافظ طمع برید که بیند جمال دوست
دیار نیست غیر رخت در دیار حسن

ای شام ز کوی ما گذر کن
وی صبح بحال ما نظر کن

باز آی و بسوی ما گذر کن / چون صبح بروی ما نظر کن
از ظلمت شب تنم بفرسود / یا رب شب ظلمتم سحر کن
ای باد سحر بگوی با یار / از درد من و منش خبر کن
کو کشته شده بشعر هجرت / بر کشته خویشتن گذر کن
از زلف کمانکشش بپرهیز / وز ناوک غمزه اش حذر کن
ای دل چو نمیرسی بمقصود / دم درکش و قصه مختصر کن
چون یار سر وفا ندارد / از دست جفای او سفر کن

حافظ اگرت هوای وصل است / برخیز بیا و ترک سر کن

بهار گل طرب انگیز گشت توبه شکن / بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن
رسید باد صبا غنچه در هوا داری / ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن
ز دست باد صبا گرد گل کلاله نگر / شکنج گیسوی سنبل ببین بگرد سمن

طریق صدق بیاموز ز آب صافی دل / براستی طلب آزادگی ز سرو چمن
عروس غنچه بدین زیور و تبسم خویش / بعینه دل و دین میبرد بوجه حسن
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار / برای نقد دل آید برون ز قلب حزن

حدیث قصه دوران ز جام چو حافظ / بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

بالا بلند عشوه گر نقشباز من / کوتاه کرد قصه زهد دراز من
یاران بناز نعمت و ما غرق محنتیم / یا رب بساز کار من ای کارساز من
دیدی دلا که آخری پیر و زهد علم / با من چکرد دیده معشوق باز من
گفتم بدلوی زرق بپوشم نشان عشق / غماز بود اشک و عیان کرد راز من
نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا / تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
میترسم از خرابی ایمان که میبرد / محراب ابروی تو حضور نماز من
یا رب کی آن صبا بوزد کز نسیم صبح / گردد شمامه کرمش کارساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود / هم مستی شبانه و عجز و نیاز من

مستیست یار و یاد حریفان نمیکند / ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا / با شاه دوست پرور و دشمن گداز من

چندانکه گفتم غم با طبیبان / درمان نکردند مسکین غریبان

یارب امان ده تا یار بیند / چشم محبان روی حبیبان

آن گل که هر دم در دست خارست / گو شرم بادش از عندلیبان

ما عشق پنهان با یار گفتیم / نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت / تا چند باشم از بی نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی / گر میشدی پیدا و پنهان

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن / کنم چاک از گریبان تا بدامن

من از دست غمت مشکل برم جان / ولی دل را تو آسان بردی از من

تنت را دید گل گوئی که در باغ / چو مستان جامه را ببرید بر تن

بقول دشمنان برگشتی از دوست / نگردد هیچکس با دوست دشمن

مگر کز سینه ام آه جگر سوز / برآید همچو دود از راه روزن

ببار ای شمع اشک از چشم خونین / که شد سوز دلت بر خلق روشن

دلم را مشکن و دریا مینداز / که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل را بست در زلف تو حافظ / بدینسان کار او در پا میفکن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن / در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن / از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم ببوستان شد چون غنچه با دل تنگ / آنجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

فرصت شمار صحبت کز این دو روزه منزل / چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن / گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست بگذار / کآخر ملول گردی از دست لب گزیدن

گویی نرفت حافظ از یاد شاه منصور / یارب بیادش آور درویش پروریدن

یارب آن آهوی مشکین بچین باز رسان / وان سهی سرو خرامان بچمن باز رسان

بخت پژمرده ما را به نسیمی دریاب / یعنی آن جان و تن رفته بتن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسید / یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان

دیدها در طلب لعل یمانی خون شد / یارب آن گوهر رخشان بیمن باز رسان

حالت عاشق مسکین بر دلدار بگوی / پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

سخن آنست که ما بینوا نخواهیم حیات / بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب / بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

ای آفتاب آینه دار جمال تو / مشک سیاه مجمر گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود / کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن / یارب مباد تا بقیامت زوال تو

در چین زلفش ای دل غمگین چگونه / کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی / ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

مطبوع تر ز زلف تو صورت نه بست باز / طغرانویس ابروی مشکین مدار تو

در پیش خواجه عرض کدامین جفا کنم / شرح نیازمندی خود یا ملال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود / گو گوشه ز ابروی همچون هلال تو

این نقطه سیاه که آمد مدار حسن / عکسی است در حدیقه بینش ز خال تو

تا پیش [illegible] باز روم تهمت کنان / گو مژده ز مقدم عید وصال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسی است / سودای کج مبر که نباشد محال تو

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو / پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز / کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان / قال مقال عالمی میشنوم برای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من / عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه در خور منست / این همه نقش میزنم در طلب هوای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین / زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست / جای دعاست جان من بی تو مباد جای تو

شور شراب عشق تو آن نرود ز سر / کین در پر هوس شود خاک در سرای تو

دولت عشق من که چون از سر قصر محتشم / گوشه تاج سلطنت می شکند گدای تو

خوش چمنی است عارضت خاصه که در بهار حسن / حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

ای خون بهای نافه چین خاک راه تو / خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس

با سر و کار خویشتن بودم / سخن شیخ و شاب بشنودم

طمع از مال و جاه ببریدم / بر تن و جان خویش بخشودم

خوش بگنجی کنون چو حافظ راند / با دو صد عاقبت نیاسودم

عمرم بخیال یار بگذشت / آری بخیال میرود عمر

دردا که ز ما ملول شد یار / وز ما بملال میرود عمر

سال و مال و قال و حال و اصل و نسل و بخت و تخت / بادت اندر شهریاری برقرار و برمدام

سال خورم فال نیکو مال وافر حال خوش / اصل ثابت نسل باقی بخت عالی تخت رام

ای که از روزگار می طلبی / فرح و عیش و خرمی و طرب

فخر مال و منال و دولت و جاه / جمله بگذار و ساغری بطلب

تمام شد کتاب حافظا

در منیة المصلی نوشته که نوافل
قبل از نماز عید و بعد آن در عیدگاه
مکروه است و در مسجد و در خانه
نیز مکروه است

کتاب
روضة الواعظین

حکایات الصالحین

هر دو ربع
مشکات شریف

مثنوی مولانا روم
خوشعلم

شرح مثنوی

مکتوبات شیخ عبد القدوس

تفسیر حسینی هر دو جلد

دیوان حضرت خواجه
معین الدین چشتی

حبیب السیر

مطلب فقیر عبد الغنی

عبد الرحمان

P
3

Library Digitised Collections

Author/s:
Hfiz,14th cent.

Title:
[Dvn-i Hfiz]

Date:
[18--?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23236

File Description:
Part 4

P
3

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه تاب افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
بهر رهش که بخواهند بیخبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار
چرا که بی سر زلف توام بسر نرود

سواد دیده غمدیده ام باشک مشو
که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

من گدا هوس سرو قامتی دارم
که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

تو کرمکارم اخلاق عالمی دگری
وفا و عهد تو از خاطرت بدر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید
چو باشه در پی هر صید مختصر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد هر جایی
که هیچکار ز پیشت بدین هنر نرود

سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم
چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست
که آبروی شریعت بدین قدر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد
که من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایه شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود بیرون
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفته دیگر نباشد

عجب راهی است راه عشق کانجا
کسی سر بر کند کش سر نباشد

ز من می نوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بسته زیور نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین
بخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ و از خمخانه ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

بشو اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد

شرابی بی خمارم بخش یارب
که با او هیچ درد سر نباشد

بنام ایزد بتم شیرین لبی هست
که در بتخانه آذر نباشد

من از جان بنده سلطان اویم
اگر چه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید
چنین زیبنده افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

غنیمت دان و

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد / ساحت کون و مکان عرصهٔ جولان تو باد

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد / صیت خلق تو که پیوسته بکیهان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست / دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست / عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

به تنبهای حیوات و نباتات و جماد / هر چه در عالم امر است بفرمان تو باد

طره بر جلوهٔ خوبی قد چون سرو بلند / غیرت خلد برین وسعت میدان تو باد

حافظ خسته ز اخلاص ثناخوان تو شد / لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو به بیم و تو خود نپسندی / آنچه در مذهب اصحاب طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد آتش دل / تیره آن دل که درو شمع محبت نبود

تا بافسون نکند جادوی چشمت بدرد / نور در سوختن شمع محبت نبود

دولت

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او / زانکه با زاغ و زغن شهپر همت نبود

چون چنین نیک ز سر رشتهٔ خود سرم / آن مبادا که طلبکاری فرصت نبود

گر من از میکده همت طلبم عیب مکن / شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه / هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد / تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم / اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت / نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست / بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

نظر پاک توان در رخ خوبان دیدن / که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

مشکل عشق تو در حوصلهٔ دانش ماست / روز و شب عربده با خلق خدا

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / حل این نکته بدین فکر خطا نتوان
سرو بالای من آندم که درآید بسماع / چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان

بجز ابروی تو محراب دل حافظ راست / طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد / یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
با بخت من طریق محبت فرو گذاشت / یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم / در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
شوخی نگر که مرغ دلم بال و پر بریخت / سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من / کاری که کرد دیدهٔ ما بی نظر نکرد
جانا کدام سخت دل و سست مذهبیست / کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد
کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن / با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

بملازمان

بملازمان سلطان که رساند این دعا را / که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیو سیرت بخدا همی پناهم / مگر آن شهاب ثاقب مددی کند گدا را
چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی / رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا
دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی / تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی / به پیام آشنایی بنوازد آشنا را
ز فریب چشم جادو دل دردمند خون شد / قطری فکن بحالش بت دلربا نگارا
خبری ز حال زارم بر یار ما که گوید / بدهد ز زلف جانان عطری مشام ما را

بخدا تو جرعه ده که بحافظ سحرخیز / که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا / جان و دل افتاد اندر خال و زلفت در بلا
آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد / کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

ترک ما گر مسکند رندی و مستی جان من
ترک مستوری و زهد ناکرده پیدا اولا

وقت عیش و موسم شادی و هنگام طرب
هیچ روز آیام عشرت را نمیدانند از

حافظا گر پای بوس شاه دست امید نیست
یا فتی در هر دو عالم رتبت و عزو علا

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
صحبت یاران طریقت بعد ازین تقدیر ما

تا مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون
روی سوی خانه خمار دارد پیر ما

در خرابات مغان با یار هم منزل شویم
کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

عقل گرداند که دل در بند لیلی کی بست
جان فدای آن دل دیوانه زنجیر ما

هر نزاعی دل را صید صحبت بدام افتاده بود
زلف تو کشاد و دی زد دست ما تقدیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
هست از سودای زلف پیش ازین تو فکر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

بر در میخانه گاهی گشت چون حافظ مقیم
چون خرابات فنا شد ای دل این تقدیر ما

دل بیرو دز دستم صاحبدلان خدا را
در دا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

ده روز مهر گردون افسانه است افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینم آن یار آشنا را

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

آیینه سکندر جام جمست بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملکها را

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند
ساقی بشارتی ده رندان پارسا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

گر مطرب خوش الحان این پارسی بخواند / در رقص حالت آرد پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود / ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

رونق عهد شباب است دگر بستان را / میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی / خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش / خاک روب در میخانه کند مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان / مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند / در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح / راه تشویش و خرابی نبود طوفان را

برو از خانه گردون بدر و رویان مطلب / کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

هر کرا خوابگه آخر بدو مشت خاکست / گو چه حاجت که بر افلاک کشد ایوان را

ماه کنعان منی مسند مصران تو شد / وقت آنست که بدرود کنی زندان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ساقی بنور باده برافروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم / ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق / ثبت است بر جریده عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری / زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری / خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال / هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است / زان رو سپرده اند بمستی زمام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشاند / باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

حافظا می خور و

ساقیا برخیز در ده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

باده در ده چند ازین باد غرور
خاک بر سر نقش نافرجام را

ساغر می بر کفم نه تا ز سر
برکشم این دلق ازرق فام را

با دلارامی مرا خاطر خوش است
کز دلم یکباره برد آرام را

گرچه بدنامی است نزد عاقلان
ما نمی خواهیم ننگ و نام را

دود آه سینهٔ نالان من
سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود
کس نمی بینم ز خاص و عام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چه نسبت است

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه در یابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

دلم ز صومعه بگرفت خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

سریست در حقوق محبت سرای ما
عشاق از دو دیده کند ابتلای ما

آدم من از بهشت برین زان کشیده ایم
تا قدرتم همی نگرد در سرای ما

سرگشته کرده ایم ز طوفان نوح را
موسی شعیب باید بیضا عصای ما

انگشتری سلیمان با دیو داده ایم
یعقوب خود نگاه کند در قضای ما

عیسی باسمان چهارم ز حکم ما
موسی بکوه طور بگوید ثنای ما

بیگانه را چه کار کند در بلا و غم
آنکس رسد که خاص بود در بلای ما

مداح ماست یوسف مصری بقعر چاه / یونس ببطن حوت بگوید ثنای ما

اره بتارک زکریا فرو کشیم / یحیی کشیم و دم نزند در بلای ما

دندان مصطفی را ایدوست بشکنیم / ایوب صابر آمده از قهرهای ما

گاهی برافکنیم در آتش خلیل را / قربان کند اگرچه پسر در رضای ما

گه زهر را نصیب بحلق حسن کنیم / گه شعر [illegible] حسین کشد کبریای ما

نمرود را ز قدرت من مملکت رسید / [illegible] ز نعمت بی منتهای ما

شداد را ز نعمت چندان رسانده‌ایم / هشتم بهشت آورد اندر سرای ما

فرعون را نداده‌ایم ایدوست دردسر / زیرا که او نداشت سر دردهای ما

ما پروریم دشمن و ما میکشیم دوست / کس را وقوف نیست ز چون و چرای ما

حافظ همیشه ناله کند در بلای تو / باشد که خود علاج کنی دردهای ما

صوفی بیا که آینه صافست جام را / تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس / کین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین / کانجا همیشه باد بدست است دام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو / یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت بچندی گلی ز عیش / پیرانه سر مکن هنر شک و نام را

من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت / کادم بهشت روضه دار السلام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست / ای خواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ مرید جام می است ای صبا برو / از بنده بندگی برسان پیر جام را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را / که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

غرور حسن اجازت مگر نداد بگل / که پرسشی نکند عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر / بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی / بیاد آر محبان باد پیما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا / تفقدی نکند طوطی شکرخا را

جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب / که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

بر آسمان چه عجب گر بگفته حافظ / سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما / بخت بد تا بکجا میرود آبشخور ما

بدعا آمده‌ام هم بدعا دست برآر / که وفا با تو قرین باد خدا یاور ما

از نثار مژه چون زلف تو در زر گیرم / قاصدی کو که سلامی برساند بر ما

بسرت گر همه آفاق بهم جمع شوند / نتوان برد هوای تو برون از سر ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانی / رشک می‌آیدش از صحبت جان پرور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف کنند / بکشد از همه انصاف ستم داور ما

دردمندیم و خبر میدهد از سوز درون / دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما

هر که گوید

هر که گوید بکجا رفت ازین در حافظ / گو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما

هنگام نوبهار گل از بوستان جدا / یارب مباد هیچکس از دوستان جدا

بلبل بناله در چمن آمد بصبحدم / کز وصل گل شدند بفصل خزان جدا

دنیاست باغ کهنه و انسان چو گل کند / هر یک ز شاخ عمر کند باغبان جدا

افسوس کین حیات جهان رایگان گذشت / افسوس دیگر است شود جان ز تن جدا

بسیار خفته‌اند درین خاک سیمتن / شاه و عروس هر یک چون گل ز جان جدا

هشدار پای بر سر آسودگان منه / تنها بلحد خفته و از جمع شان جدا

ترک هوا و حرص بکن حافظا کنون / بهر وصال دوست شو از جان و تن جدا

تعالی الله چه دولت دارم امشب / که آمد ناگهان دلدارم امشب

چو دیدم روی خوبش سجده کردم / بفضل الله نکو کردارم امشب

نهال عیشم از وصلش برآورد / ز بخت خویش برخوردارم امشب

بران عزمم اگر خود میرود سر / که سرپوش از طبق بردارم امشب

کشد نقش انا الحق بر زمین خون / چو منصور ار کنی بردارم امشب

تو صاحب نعمتی من مستحقم / زکوت حسن ده خوش دارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد / چه شور است اینکه در سر دارم امشب

ز باغ وصل تو جوید ریاض رضوان آب / ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بحسن عارض و قد تو برده اند پناه / بهشت طوبی و طوبی لهم بحسن مآب

دو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت / خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل / بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

لب و دهان ترا ای بسا عقوق نمک / که هست بر جگر ریش و سینهای کباب

بسوخت این دل خام و بکام خود نرسید / بکام اگر برسیدی نریختی خوناب

کمان مبر

کمان مبر که بدور تو عاشقان مستند / خبر نداری از احوال زاهدان خراب

مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل / پدید میشود از آفتاب عالمتاب

بعشق روی تو حافظ غریق بحر بلاست / که فوت میشود اینک بیار را دریاب

صبح دولت میدمد گو همچون آفتاب / فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو / موسم عیش است دور ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب / خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

شاهد و مطرب بدست افشان و مطرب بکوب / غمزه ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

خلوت خاص است جای امن نزهتگاه انس / کرده چشم مست ساقی می پرستان را خراب

تا شد آنمه مشتری درهای حافظ را کنون / میرسد هر دم بگوش زهره بانگ رباب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب / گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش بگذر زمانی گفت معذورم مدار / خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم / گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جان چندین آشناست / خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت / همچو رنگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو / در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط بر گرد رخ / گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرت اند / دور نبود گر نشیند خسته و غمگین غریب

میدمد صبح کله بستهٔ سحاب / الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله / المدام المدام یا احباب

میوزد در چمن نسیم بهشت / پس بنوشید دایما می ناب

در چنین موسمی عجب باشد / که به بندند میکده بشتاب

دلم از

دلم از زهد از آن گذشت بعشق / که بمیخانه یافت لب لباب

در میخانه بسته اند دگر / افتح یا مفتح الابواب

تخت زرین زد است گل بچمن / راح چون لعل آتشین دریاب

لب لعل ترا حقوق نمک / هست بر جان و سینهای کباب

خار و خس چون بروی گل بیند / قال یا لیتنی کنت تراب

چون زمستان بدید شرم و حیا / دختر رز نشسته شد ز حجاب

ای دلا می بنوش رندانه / فاتقوا الله یا اولی الالباب

حافظا می بخور که شاهد بخت / عاقبت برکشد ز چهره نقاب

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

خال مشکین که بر آن عارض گندم گونست / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدایا مپسند / چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

روی خوبست کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش / زانکه بخشایش آن روح مکرم با اوست

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست / منزل آن مه عاشق کش اغیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش / آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد / در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند / نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است / ما کجاییم و ملامت گر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو / دل ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی / عیش بی یار میسر نشود یار کجاست

حافظ از

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج / فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان ز جمال و جلال یار / خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم / زین نقد خوش عیار که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اعتبار / در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند / ما و چراغ و چشم ره انتظار دوست

ماییم و آستانه عشق و سر نیاز / تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح / زان خواب نیکبخت که شد پاسدار دوست

دشمن بخون حافظ اگر دم زند چه باک / منت خدای را که نیم شرمسار دوست

اگرچه باده فرحبخش و باد گلبیز است
بیا بنگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد
بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

ز رنگ باده بشوئید خرقها ما را
که موسم ورع و روزگار پرهیز است

سپهر بر شده پرویزنیست خون افشان
که ریزه اش سر کسری و تاج پرویز است

مجوی عیش خوش از دور وارگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردآمیز است

عراق و پارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها

همه کارم ز خود کامی بدنامی کشید آخر
ز دل بیرون نمی آید غم بی حاصل دلها

بباد آن لعل میگون داده ام صد لخت دل حافظ
چه خون افتاد در دلها که در خون شد دلها

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
وز دل ما همه بیگانگی و غدر بیار

پای دل بسته زلف و خم طره لیلی
رخسار ره محمود و سر زلف ایاز است

بر دوخته ام دیده چو بازان همه عالم
تا دیده من بر رخ زیبا تو باز است

راز یکه بر خلق نگفتیم و نگویم
با دوست بگویم که او محرم راز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبی است
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی است

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز
بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبی است

سبب مپرس که چرخ از چه شعبده پرداخت
که کار بیخبران او را بهانه بی سببی است

در چمن گل بچه رنگ و بوی خندد باز
چراغ مصطفوی با شرار بولهبی است

بهر نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طلبی است

دوای درد دل اکنون ازان مفرح هست
که در صراحی چینی و شیشه حلبی است

از دوی

جمال دختر رز نور چشم ماست نگر / که در نقاب زجاجی و پرده عنبی است

بیار می که چو حافظ هزار استظهار / بگریه سحری و نیاز نیم شبی است

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست / یارب این تاثیر دولت از کدامین کوکبست

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی در حلقه ذکر تو یارب یاربست

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست / تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست

اندر آن موکب که بر اسب صبا بندید زین / با سلیمان چون برآیم من که مورم مرکبست

تاب خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو / در هوای آن عرق پا هست هر روزش

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست

آب حیوانش ز منقار بلاغت می چکد / زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مرتبست

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند / قوت جان حافظش در خنده زیر لبست

اگر بلطف

اگر بلطف بخوانی مزید الطافست / وگر بقهر برانی درون ما صافست

بنامه وصف تو کردن نه حد امکانست / چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصافست

بچشم عشق توان دید روی دلبر ما / که نور صورت خوبان ز قاف تا قافست

ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان / که آن مقام مقالات کشف لافست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر / همان حکایت زردوز و بوریا بافست

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت / بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم / زانجا بآشیان وفا میفرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست / می بینمت عیان و دعا میفرستمت

هر صبح و شام قافله از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب / جان عزیز خود بنوا میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت / با درد صبر کن که دوا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدا ببین / کآیینه خدای نما میفرستمت

تا مطربان ز شعر منت آگهی دهند / قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل / میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست / تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت / جانم بسوختی و بدل دوستدارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک / باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی / دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب / بیمار باز پرس که در انتظارمت

می گریم و مرادم ازین سیل اشکبار / تخم محبت است که در دل بکارمت

خونم بریخت و ز غم هجران خلاص داد / منت پذیر غمزه خنجرگذارمت

صد جوی آب

صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار / بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست / فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت / وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز / کآغوش که شد منزل و آسایش خوابت

درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد / اندیشه آمرزش و پروای صوابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل / باری بغلط صرف شد ایام شبابت

ای قصر دل افروز که منزلگه انسی / یا رب مکناد آفت ایام خرابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی / پیداست نگارا که بلند است جنابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت / تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری / پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

دور است سر آب درین بادیه هشدار / تا غول بیابان نفریبد بسرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن لطف جهان بین
کس واقف آن نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از اثر آتش دل سوز
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دمبدم از چشمه چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه آنجاست
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دی گفت طبیب از سر حیرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

بیا که قصر امل

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

چگویمت که بمیخانه دوش مست خراب
سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داد است

کای بلند نظر شاهباز صدرنشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتاد است

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است

فریب شیوه حسن از جهان پیر مخور
که هر که کرد بوی اختلاط ناشاد است

برو ملامت درویشان مکن زاهد
که رزق قسم تو ارزاق ما همین داد است

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفه غیبم ز رهروی یاد است

رضا بداد بده کز جبین گره بگشا
که بر من و تو در اختیار نگشاد است

نشان عهد وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل عاشق که جای فریاد است

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است
مرا فتاد دل از ره ترا چه افتاد است

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشاد است

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است
اسیر بند تو از قید محنت آزاد است

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آباد است

دلا منال ز بیداد جور یار که یار
ترا نصیب همین کرده است و این داد است

بکام تا نرساند لبش مرا چون نی
نصیحت همه عالم بگوش من یاد است

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد سایه پرور ما از که کمتر است

ای نازنین صنم تو چه مذهب گرفته‌ای
کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت درین سرا و گشایش درین در است

در راه ما شکسته دلی می‌خرند و بس
بازار خودفروشی از آن راه دیگر است

دی وعده داد و صلح و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
کز هر کسی که می‌شنوم نامکرر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرقست ز آب خضر که ظلمات جای اوست
با آب ما که معنیش الله اکبر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست
چه جای دم زدن از نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق
که مست جام غروریم نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد
بدان طریق گذشتن ره کم آزاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری بدشواریست

مجردان طریقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
بدست آر که چیزی برای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچو شمع
سنان تیر مرادم قبای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج
که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دنیا
که گنج عافیت اندر سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
در دگر زدن اندیشه تبه دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

زمانه افسر شاهی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاکره دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ز دست کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که خورشید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال یکشبه را ماه چارده دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه خم انطاق بارگه دانست

حدیث ساغر مینهان که میزند حافظ
چه جای محتسب و شحنه پادشه در راست

بحر عشق که هیچش کنار پیدا نیست
انجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

آمدم که دل بعشوه دهی خوش دمی بدو
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که بشکست
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار
کین شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

رویش بچشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ رو
حیران آن دلم که ز سنگ خاره نیست

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که موسم دم صبح و دعای دولت تست

سر شک من که ز طوفان نوح دامن برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

کمن معاملتی وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

روا مدار که با علم اصفی گویند
که خواجه خاتم خود داده گر دباره بخست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباید بخشید

شدم ز دست تو شیدای دشت و کوه هنوز
بمیکنی بتر حم ز طاق سلسله پست

مرنج حافظ و از در بران خطا مجوی
گناه باغ چه باشد که این گیاه نرست

بلبلی برگ گلی خوش نشر نگ در منقار داشت
و ندران برگ و نوا خوش ناله های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را شیوه معشوق در آزار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

خیز تا بر گلکن آن نقاش جان افشان کنیم
کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

ور نمی گیرد نیاز ما و ناز ما بحسن دوست
حرم آن دارد از ما بندگان خدمت بجای

گر مرید پیر مغانی ذکر بد نامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ حیات تجری تحتها الانهار داشت

بمهر رخت روز مرا نور نماندست
وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت
هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت
از دولت وصل تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آندم که رقیب تو بگوید
دور از درت آن خستهٔ رنجور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب نماندست
گو خون جگر ریز که معذور نماندست

صبر است مرا چارهٔ هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

حافظ ز غم و گریه بپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیهٔ سور نماندست

تا سر زلف

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودازده از غصه دو نیم افتاد

چشم جادوی تو در عین سواد سحر است
اینقدر هست که این نسخه سقیم افتاد

سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در پای نسیم افتادست

آنکه جز کعبه نشانش ندهد بادیه‌اش
بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ دلشده را با غمت ای جان عزیز
اتحادیست که در عهد بهم افتادست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم
کزین بهم بجهان هیچ روی راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر / بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن پریرویم / که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

چنین که از همه سو راه دام می‌بینم / به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست

مباش در پی آزار هر چه خواهی کن / که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن / که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

خزینه دل حافظ بزلف و خال مده / که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت / حقوق خدمت ما عرض کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا / که کارخانه دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد / که در حساب خرد سهو نیست در قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این توفیق / که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد / که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز خون ما

ز خون ما دلت آگه شود مگر وقتی / که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت

صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی راند / رقیب کی ره غماز داشت در حرمت

ترا ز حال دل خستگان چه غم که مدام / همی دهند زلال خضر ز جام جمت

کمین گهیست تو خوش هر میروی ای دل / مکن که گرد برآید ز شهره عدمت

روان تشنه ما را بجرعه دریاب / چو میدهند زلال خضر ز جام جمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد / که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست / سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید / تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست / که من خموشم و او با فغان و با غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب / بنال هانکه ازین پرده کار ما بنواست

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم / اگر بباده بشویید حق بدست شماست

نخفته‌ام بخیالی که می‌برم شبها / خمار دی شبه دارم شرابخانه کجاست

ازان بدیر مغانم عزیز میدارند / که آتشی که نمیرد مدام در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب / که رفت عمر و دماغم هنوز پر ز صداست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود / رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند / فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست / همه آنست وگرنه دل و جان اینهمه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش / که اگر بنگری این سرو روان اینهمه نیست

دولت آنست که بیخون دل آید بکنار / ورنه با سعی عمل باغ جنان اینهمه نیست

از رقیبان مکن اندیشه و چون گل خوش باش / زانکه تمکین جهان گذران اینهمه نیست

پنج روزیکه درین مرحله فرصت داری / خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

دردمندی چو من سوخته زار و نزار / ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست

بر لب بحر فنا منتظرم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست

زاهد ایمن مشو از ناری عشرت زنهار / که ره از تا دیر صومعه مغان اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی / پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

حال دل با تو گفتنم هوس است / خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین و قصهٔ فاش / از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف / با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانهٔ چنین نازک / در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای / که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان / شعر رندانه گفتنم هوس است

حسنت باتفاق ملاحت توان گرفت
آری باتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سر دلش در زمان گرفت

چون لاله کج نهاده کلاه طرب ز کبر
هر داغ دل که باده چون ارغوان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی یار
از غیرتش صبا نفس اندر دهان گرفت

زین آتش نهفته که در سینه من است
خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان
زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند
کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

فرصت نگر که فتنه که در عالم اوفتاد
زاهد بجام می زد و از غم کران گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می چکید
حاسد چگونه نکته تواند بران گرفت

خدا

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمه های تو بست

هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد
چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بست

مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند
زمانه تا قصب زرکش قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه کس گره نگشود
نسیم صبح چو دل در پی هوای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای زمان و حال
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

مرا و مرغ چمن راز دل هر دو آرام
سحرگهان که دل هر در هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای
آخر دمی بپرس که یارا چه حاجتست

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدا را بسوختم / آخر سوال کن که گدا را چه حاجتست

محتاج قصه نیست گرت قصد جان ماست / چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار / میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود / با مدعی نزاع و محابا چه حاجتست

خوشتر ز عیش صحبت باغ و بهار چیست / ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموئیست هوشدار / غمخوار خویش باش و غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضه ارم / جز طرف جویبار و لب خوشگوار چیست

سهو و خطای بنده

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار / معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند / ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواسته کردگار چیست

خمی که ابروی شوخت در کمان انداخت / بقصد جان من زار و ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده چون شدی بچمن / که آبروی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد / فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

بنفشه طره مقبول را گره میزد / صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند / سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

من از ورع می و مطرب بدیدمی زین پیش / هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

کنون بآب می لعل خرقه می‌شویم / نصیبه ازل از خود نمی‌توان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود / زمانه طرح محبت نه این و آن انداخت
جهان بکام من اکنون شود که هر دو زمان / مرا به بندگی خواجه زمان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود / که قسمت ازلش در می مغان انداخت

خم زلف تو دام کفر و دین است / ز کارستان تو یک شمه این است
جمالت معجز حسن است لیکن / حدیث غمزه ات سحر مبین است
بران چشم سیه صد آفرین باد / که در عاشق کشی سحر آفرین است
عجب علمی است علم عشق هیهات / که چرخ هفتمش هشتم زمین است
نه پنداری که بدگو رفت جان برد / حسابش با کرام الکاتبین است
چگویم وقت آن چشمی که او را / بخون من کمین اندر کمین است
ز جام عشق می نوشید زاهد / مدامش رندی و مستی ازین است
مشو حافظ قید زلفش ایمن / که دل بردو کنون در بند دین است

خیال

خیال روی تو در هر طریق همره ماست / نسیم زلف تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند / جمال چهره تو حجت موجه ماست
ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید / هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد / گناه بخت پریشان و بخت کوته ماست
بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست / همیشه در نظر خاطر مرفه ماست
بحاجب در خلوت سرای خاص بگو / فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشا / که سالهاست که مشتاق روی چو مه ماست

خواب آن نرگس فتان تو بیخبری نیست / تاب آن زلف پریشان تو بیخبری نیست
از لبت شیر روان بود که من میگفتم / کان شکر گرد نمکدان تو بیخبری نیست
چشمه آب حیاتست دهانت آیا / بر لبش چاه زنخدان تو بیخبری نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم / در کمان ناوک مژگان تو بیچیزی نیست

مبتلایی بغم و محنت و اندوه فراق / ای دل این ناله و افغان تو بیچیزی نیست

دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت / ای گل این ناله و افغان تو بیچیزی نیست

درد عشق ار چه دل عشق نهان میداری / حافظ این دیده گریان تو بیچیزی نیست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست / مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از نعل سمند او نقش مه نو پیدا / وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست / وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را / میسوخت چو پروانه تا روز ز پا بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید / در وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست / افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ / هر چند نیاید باز تیری که برفت از شست

دل سراپرده

دل سراپرده محبت اوست / دیده آیینه دار طلعت اوست

من که سر بر نیاورم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا / پرده دار حریم حرمت اوست

من و دل گر فنا شدیم چه باک / غرض اندر میان سلامت اوست

بی خیالت مباد منظر چشم / زانکه دل گوشه خاص خلوت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای / اثر رنگ و بوی صحبت اوست

دور مجنون گذشت نوبت ماست / هر کرا پنج روز نوبت اوست

مملکت عاشقی و گنج طرب / هر چه دارم ز یمن دولت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست

فقر ظاهر مبین تو حافظ را / سینه گنجینه محبت اوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سرم جرم من که او
گرچه پری وشست ولیکن فرشته خوست

سرها چو گوی بر سر کوی تو باختم
واقف نشد کسی که چه گویست اینچه گوست

بی گفتگوی زلف تو دل را همی کشد
با زلف دلکش تو کرا روی گفتگوست

چندان گریستم که هر کس که برگذشت
در اشک ما روان چو دمید گفت اینچه جوست

هیچست آن دهان که نه بینم از و نشان
مویی است آن میان و ندانم که اینچه موست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده ام
وان موی در مشام دل ما هنوز پوست

دارم عجب که نقش خیالت چون گذشت
از دیده ام که دمبدمش کار شست و شوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینه غزل است

جریده رو

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علمایم ز علم بی عمل است

بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر رهزن عمل است

بگیر طره مه چهره را و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تاریخ زهره و زحلست

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما نیست باده از ازلست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

یارب مگیرش از چه دل چون کبوترم
افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت

بر ما جفا ز بخت بد آمد وگرنه یار
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه بخواری کشید از او
هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگو
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد / مسکین برید وادی ره در حرم نداشت

حافظ بر تو گوی سعادت که مدعی / هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

داد و دینم شد و دلبر بملالت برخاست / گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

آن شنیدی که درین بزم کسی خوش ننشست / که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زان رخ خندان بزبان می‌ورد / پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو / بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت / بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری / کآتش از خرمن سالوس کرامت برخاست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست / پایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی اوست / منظری از چمن نزهت درویشانست

آنچه

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیایی است که در صحبت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی / از ازل تا بابد فرصت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال / بی تکلف بشنو دولت درویشانست

بندهٔ آصف عهدم که درین سلطنتش / صورت خواجگی و سیرت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

ای توانگر مفروش این همه نخوت که تراست / سر و زر در کنف همت درویشانست

روی مقصود که شاهان جهان می‌بینند / مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید / کبریاییست که در حشمت درویشانست

خسروان قبلهٔ حاجات دعا اند ولی / سببش بندگی حضرت درویشانست

هر کسی آب حیات ابدی میخواهد / معنیش خاک در خلوت درویشانست

حافظ اینجا بادب باش که سلطان و وزیر / همه در بندگی حضرت درویشانست

روزگاریست که سودای بتان دین منست / غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن لعل ترا دیده جان بین باید / وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد / خلق را ورد زبان مدحت تحسین منست

یارب آن کعبه مقصود تماشاگه کیست / که مغیلان طریقش گل نسرین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار / که کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان / که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

از که دریادلی آموخت خیال تو مگر / رهنمایش شده این اشک چو پروین منست

چهره حافظ شمعی که برافروخت چنین / کار آن شوخ سیه چرده شیرین منست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

آب چشمم که برو منت خاک درتست / زیر صد منت او خاکدری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی / سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک

اشک غماز من ار سرخ برآید چه عجب / خجل از کرده خود پرده دری نیست که

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی / میل خیر از نظرم رهگذری نیست که

نازکان را سفر عشق حرامست حرام / که بهر گام درین ره خطری نیست که

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزند / با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که

از خیال لب شیرین تو ای چشمه نوش / غرق آب عرق اکنون شکری نیست که

من ازین طالع شوریده برنجم ورنی / بهره مند از سر کویت دگری نیست که

شیر در بادیه عشق تو روباه شود / آه ازین راه که در وی خطری نیست که

از وجود اینقدرم نام و نشان هست که نیست / ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنود است / در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

روی تو کس ندید هزارت رقیب هست / در غنچه هنوز صدت عندلیب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد / لیکن امید وصل توام عنقریب هست

گر آمدم بکوی تو چندین عجب نیست / چون من درین دیار هزارت غریب هست

عاشق چو شد که یار بحالش نظر کرد / ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند / ناقوس دیر و راهت نام صلیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست / هم قصه غریب و حدیث عجیب هست

رواق منظر چشم من آستانه تست / کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست

بزلف و خال و خط از عارفان ربود دل / لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه تست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن / که این مفرح یاقوت در خزانه تست

بتن مقصرم از دولت ملازمت / بلی خلاصه جان خاک آستانه تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / که توسن چو فلک رام تازیانه تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز / ازین حیل که در انبانه بهانه تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد / ز شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست / می و میخانه بجوش آمد و بیاد خواست

توبه زهد فروشان گران جان بگذشت / وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

چه ملامت کند آنکس که چو ما باده خورد / آنچه عیبست درین بیخردی و بیخطاست

باده خواری که درو هیچ ریایی نبود / بهتر از زهد فروشی که درو روی و ریاست

ما نه مردان ریاییم و حریفان نفاق / آنکه او عالم سر است برین قول گواست

غرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم / وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست

چه شود گر من و تو یکدو قدح باده کشیم / باده از خون رزانست نه از خون شماست

وین نه حیلیست کزین عیب خلل خواهد بود / ور بود نیز چه شد حافظ بی عیب کجاست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست / به بین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت / ز جام غم می لعل که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو / اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست / شکنج طره لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست / سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی / که رنج خاطرم از جور دور گردونست

ازان زمان که ز چنگم برفت عمر عزیز / کنار دامن من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم / باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ / چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

زلف آشفته و خوی کرده و آشفته و مست / پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان / نیم شب دوش ببالین من آمد سرمست

سرفرا گوش

سرفرا گوش من آورد بآواز حزین / گفت کای عاشق شوریده من خوابت

عارفی را که چنین باده شبگیر دهند / کافر عشق بود گر بشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم / اگر از خمر بهشت است و ور از باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار / ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست / راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا هر کسی ببوی نسیمی دهند جان / بگشود نافه را و هزار آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع / بر اهل وجد و حال درهای دهو ببست

یارب چه نغمه کرد صراحی که خون چشم / با نعره های قلقلش اندر گلو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت / این نقشها نگر که چه خوش در گلو ببست

کدو

حافظ هر آنکه عشق نورزید و دل نداشت
احرام کعبه دل و جان بی وضو بست

زان یار دلنوازم عمریست با شکایت
گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

پیمانه و صبوحی دستست هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را محذوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس
گوئی که دل شناسان رفتند زین ولایت

هر چند بر دوی آیم روا ز درت نیایم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

چشمت بغمزه یارا خون خورد و می نریزد
جانا روا نباشد خونریز را حمایت

اندر شب سیاهم گم کشت راه مقصود
از گوشه بر ون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نفزود
زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

وین راه را نهایت صورت نمی توان بست
کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

ای آفتاب خوبان می سوزد اندرونم
یکساعتم بگردان در سایه حمایت

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

هر که آید گو بیا و هر که خواهد گو برو
کیر و دار حاجب و دربان درین درگاه نیست

عیب این سقف بلند و سادبه و بسیارش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبه و لشکر نیست

آنچه استاد ازل گفت بجا خواهد رفت
کس بفرمان قضا نیست و مجال آه نیست

بنده پیر خرابات شدم که لطفش دایم است
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

در حقیقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
بر صراط مستقیم ایدل کسی گمراه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خود فروشان را بکوی میفروشان راه نیست

حافظ ار بر صدر نشیند ز عالی همتی است
عاشق درویش کش اندر بند مال و جاه نیست

سر ارادت ما آستان حضرت دوست / که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

حقیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر / نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنجه ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رند سوزم و بس / بسا سرا که درین کارخانه سنگ سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه‌سا گشت و خاک عنبربوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است / فدای قد تو هر سرو بن که بر لب جوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت / چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

زبان ناطقه در وصف شوق او لالست / چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش هوس است / که داغدار ازل همچو لاله خودروست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت / کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سر گرفته دگر چهره برفروخت / وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت / وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار از آن عمارت شیرین دلفریب / گویی که پسته کار سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود / عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر حور وش که بر مه و خور نور میفروخت / چون تو در آمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست / کوته نظر نگر که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار / تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت / آن مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتیم درین محنت ایام فراق / برگرفتی ز حریفان دل و دین بیدادت

برسان بندگی دختر رز را که برای / که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شاهد مجلسیان در قدم جلوه تست / جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین رخنه باد خزان نیافت / بوستان و سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزان تفرقه خوش باز آورد / طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصه خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامت بما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

هر دل که مرده بود حیات از تو باز یافت
تا بوی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مگو نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته که باده بعلش بکام رفت

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از

تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پریروی دید
دل سودازده اش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که پس از آتش اشکم چو شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

آشنایی نه غریبست که دلسوز من است
چو من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد
خانه عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچو باده جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه مکن حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

بهشت و نیست مر نجان ضمیر خوش پیش — که نیستست سر انجام هر کمال گزند

ازین رباط دو در چون معبر است رحیل — رواق طاق معیشت چه سود و حجره بند

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج — بلی بجگم مقابسته اند رود و نیست

شکوه اصفی دست ماد و مطرق طیر — بباد رفت ازو خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی — هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آنرا است — که گفته سخنت میبرند دست بدست

شنیدم سخنی خوش که پیر کنعان گفت — فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر — کنایتست که از روز کار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز — که هر چه گفت بهر دیده صبا پریشان گفت

فغان که آنهمه نامهربان بود سهل — تبرک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب — که دل بدرد تو خو کرد و درد بدرمان

کره بباد مزن گرچه بر مراد وزد — که این سخن بمثل با دبا سلیمان گفت

مزن زچون و چرا دم که بندهٔ مقبل — قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید — که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

بشیوه که سپهرت دهد زراه مرو — مگر که گفت که این زال ترک دستان گفت

بیا و ما به بخور زانکه پیر میکده رفت — بسی حدیث ز غفور رحیم و رحمان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو مازاید — من این نگفته ام انکس که گفت بهتان گفت

شنیدم ار لب لعلش بخشیدم و رفت — روی هر بیکر او سیر ندیدم و رفت

گوئی از صحبت ما ننگ به فلک آمده بود — بار بربست و بکردش ز رسیدم و رفت

بسکه ما فاتحه حرز یمانی خواندیم — در پیش سورهٔ اخلاص دمیدم و رفت

عشوه میداد که از گوی ارادت نبرد — دیدی ای عجل که چندان عشوه خریدم و رفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن — در گلستان وصالش نچمیدیم و رفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
ای دریغا بود عشق نرسیدیم و برفت

صحن بستان ز وفور بخش صحبت یاران خوش است
وقت گل خوش باد کز وی وقت یاران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود
آری آری طیب انفاس خوشواران خوش است

تا نگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که کار دل اظهاران خوش است

مرغ شب خوان از ابتدا رفتا باد کامد راه عشق
دوست را با ناله شبها پیداران خوش است

نیست در بازار عالم خوشدلی وز آنکه هست
شیوه خوشباشی و رندی عیاران خوش است

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

حافظا ترک جهان کفش طمع چون دل بشو
تا نه پنداری که احوال جهاندیدان خوش است

صحبتی از پیر گلرنگی بیاموز ای دلت
کز گلستان جهانش بی خبر داری خوش است

گوهر هر کس از این بحر تعلق میبرد
قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس

گوهر هر کس از این بحر تعلق میبرد
آنکه نه هر گوهر و رقی خواند معانی داند

ای که از دفتر تقوی طلبی همت و زهد
ترسم این نکته بمکتب نرود تا نبری

عرض کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

سنگ و گل را کند از بهر نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

آن شد اکنون که ز ایمای حوالم کردند
محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

و بسر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

می بیار و رگه نثار ز گل باغ جهان
هر که غارت گریی باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت اصحاب معانی دانست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق نگفت

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل
در و دیوار بفروز بنوک مژه راه بروب

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد
هر که خاک در میخانه بر خساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا / زلف سنبل به نسیم سحری می آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو / گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان / ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت / چکند سر غم عشق نیاز است نهفت

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست / بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست

بجان آنکه بشکرانه جان برافشانم / اگر ز گیسوی او آورد پیامی دوست

دگر چنانچه در آن حضرتت نباشد راه / برای دیده بیاور غباری از بر دوست

من از کجا و تمنای وصل او هیهات / مگر بخواب ببینم جمال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزان است / ز عشق آن قد بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمی خرد ما را / بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و ور بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست / همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکده ها / مدعی گو نکند فهم سخن گو سر و خشت

بر عمل تکیه مکن زانکه در آن لطف ازل / تو پس پرده چه دانی که چه خوبست و چه زشت

نه من از پرده تقوی بدر افتادم و بس / پدرم بهر بهشت آمد و از دست بهشت

گر نهادت همه این است زهی نیک نهاد / ور سرشتت همه این است زهی نیک سرشت

حافظا روز ازل گر بکف آری جامی / یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

غمش تا در دلم ماوا گرفت است / سرم چون زلف او سودا گرفت است

لبش چون آتش آب حیات است / ز آبش آتشی در ما گرفت است

همای همتم عمریست کز جان / هوای آن قد بالا گرفته است

شدم عاشق ببالای بلندش / که کار عاشقان بالا گرفتست

ز دریای دو چشمم گوهر اشک / جهان در لولوی لالا گرفتست

نسیم زلف عنبربوست امروز / مگر یارم ره صحرا گرفته است

کنون که میوزد از بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز / که چتر سایهٔ ابر است و تخت کهسار کشت

چمن حکایت اردی بهشت میگوید / نه عاقلست که بسینه خرید و نقد بهشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد / که شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب / بران سر است که از خاک ما بسازد خشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست / که آگهست که تقدیر بر سرم چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ / اگرچه غرق گناهست میرود بهشت

گل در بر و می بر کف و معشوق بکامست / سلطان جهانم به چنین روز غلامست

گو شمع میارید درین بزم که امشب / در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در مذهب ما باده حلالست ولیکن / بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست

در مجلس ما عطر میامیز که ما را / هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست

از چاشنی قند مگو هیچ ز شکر / زان رو که مرا در لب شیرین تو کامست

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگست / چشمم همه بر لعل تو و گردش جامست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است / همواره مرا کنج خرابات مقامست

از ننگ چگویی که مرا نام ز ننگست / وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

می خواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست

با محتسبم عیب مگویید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب شرب مدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی / کایام گل و یاسمن و عید صیامست

گل در بر

کنون که بر گل جام تو باده صافست / بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخوان تو دفتر اشعار و راه صحرا گیر / چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقافست

بپر ز خلق چو عنقا قیاس کار مگیر / که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش / که هر چه ساقی ما ریخت عین الطافست

حدیث مدعیان و طریق همکاران / همین حکایت زرد و زو بوریا بافست

خموش حافظ ازین نکتهای چون زر سرخ / نگاه دار که قلاب شهر صرافست

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست / در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینه صنع الهی است / حقا که چنین است درین روی و ریا نیست

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم / مسکین خبرش در سر و در دیده حیا نیست

زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی / هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

از بهر خدا

از بهر خدا زلف میارای که ما را / شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز / در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است / جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

دی میشد و گفتم صنما عهد بجا آر / گفتا غلط ای خواجه که این عهد وفا نیست

چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان / دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت / در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتن بر خورشید که من چشمه نورم / دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی / جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ / فکرت مگر از عزت قرآن و دعا نیست

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت / ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق از خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت / جور شاه کامران گر بر گدایی رفت

گر دلم از غمزهٔ دلدار بازی برد برد / در میان جان جانان ماجرایی رفت

از سخن چینان ملامتها پدید آید ولی / چون میان همنشینان ناسزایی رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار / گر ملالی بود بود و ور خطایی رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار / هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه / پای آزادی چه بندی گر بجایی رفت

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست / از پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز / هر که دل بردن او دید در انکار منست

بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا / عشق آن لولوی سرمست وفادار منست

طبلهٔ عطر و گل و درج عبیر افشانش / فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

ساربان رخت بدروازهٔ مژگان سر کو / شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

باغبان همچو نسیمم ز در باغ مران / کآب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود / نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بر حافظ خواند / یار شیرین دهن و نادره گفتار منست

مطلب طاعت پیمان و صلاح از من مست / که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا / که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا / نا امید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر / چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت وصل تو سلیمانی یافت / یعنی از وصل تواش هست کنون باده بدست

ما را ز آرزوی تو پروای خواب نیست / بی روی دلفریب تو بودن صواب نیست

در دور چشم مست تو هشیار کس ندید
کو دیده از تصور چشمت بخواب نیست

در هر که بنگری بغمی از تو مبتلاست
یکدل ندیده ام که ز عشقت خراب نیست

هر کو بدست عشق تو شد کشته روز حشر
او را در آنجهان سوال و جواب نیست

حافظ چو زر ببوته در افتاد تاب داد
عاشق نباشد آنکه چو زر پیچ و تاب نیست

میر من خوش میروی کندر سراپا میرمست
ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمست

گفته بودی کی بمیری پیشم این تعجیل چیست
خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمست

عاشق رنجور و مخمورم بت ساقی کجاست
کو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمست

آنکه عمری رفت تا بیمارم از مژگان او
کو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمست

کشته لعل لبت هم درد بخشد هم دوا
گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمست

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور
دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمست

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصلت نیست
ای همه جا بی تو خوش پیش همه جا

مردم دیده ما

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست
دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلت کرد سیاه
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

بسته دام قفس باد چو مرغ وحشی
عاقبت دست بران سرو بلندش نرسد

هر کرا در طلب همت او قاصر نیست
ز روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم

زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست
منکه در آتش سودای تو آهی نزنم

چون تو آنگفت که بر داغ دلم صابر نیست
روز اول چو سر زلف تو دیدم گفتم

که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکس سر پیوند تو در خاطر نیست

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکسبایی شبی یار ز تو ما این سخن
که شمع دیده افروزم در محراب ابروت

سواد و لوح سینه‌ش را عزیزا بهر آن دارم
که جا نز انسخه باشد زلفش حال مدوشت

تو کز خوبی که جاوید ان جهان بگسیل یاری
صبا اکو که بردارد زمانی ز روت

و گر رسم فا خواهی که از عالم براندازی
برافشان زلف تا ریزد سر از ان عنبر

من و باد صبا مسکین و سرگردان محاصل
من از افسون چشم مست و او از بوی گیسوت

زهمت گو که حافظ رست از دنیا و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

مارا ز خیال تو چه پروای غیر است
خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است مرا نیز مدیه
هر شربت عذبم که هوای عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شوای دیده که ایمن نتوان بود
از سیل و مادم که در این سیر خراب است

معشوق عیان میکند و میرنو و لیکن
اغیار نمی بیند ازان پرده بحجاب است

کل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است

در بزم دل افروز تو صد شمع برافروخت
وین طرفه که خود روی و خود در نقاب است

شهریست درین شش و سیا تا نگذارنم
دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

راه تو چه را میست که از غایت تعظیم
دریای محیط فلکش عین حباب است

در گنج دماغم مطلب جای بصحبت
کین حجره پر از زمزمه چنگ و رباب است

بی روی دل آرا تو ای شمع دل افروز
دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است

حافظ چه شد ار عاشق رندست و نظر باز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

هم این هفته شد از شهر بخشیم حالیت
حال هجران تو چه گویی که چه مشکل حالیت

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیت

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجب ایهمالیت

بعد از ین نبود شنا به در جوهر فرد
که دهان تو بدان نکته خوش امثالیت

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد / نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش / گرچه در غمزه گری هر مژه اش قتالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد / حافظ خسته که از ناله منش چون نالیست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست / تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس / طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دامست خالش دانه اندام من / بر امید دانه افتادم اندر دام دوست

سر ز مستی بر نگیرد تا بصبح روز حشر / هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق / ترک کام خود گرفتم تا بر آید کام

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا / خاک راه کان مشرف گشته از اقدام

حافظ اندر درد او میسوز و با درمان مساز / زانکه درمانی ندارد درد بی پایان دوست

منم که

منم که گوشه میخانه خانقاه من است / دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است

کرم ترانه چنگ و صبوح نیست چه باک / که آه من بسحرگاه عذرخواه من است

کلاه خسرو دولت کجا بچشم آید / که خاک کوی ترا عزت کلاه من است

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله / گدای خاک در دوست پادشاه من است

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست / جز این خیال ندانم خدا گواه من است

از آن زمان که برین آستان نهادم روی / فراز مسند جمشید تکیه گاه من است

مرا گدای تو بودن ز سلطنت اولی / که ذل جور و جفای تو عز و جاه من است

مگر به تیغ اجل خیمه بر کنم ورنی / رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ / تو در طریق ادب کوش کو گناه من است

مدتی شد کاتش سودای تو در جان ماست / زان تمنایی که دایم در دل ویران ماست

مردم چشمم بخوناب جگر غرقند از آن / چشمه مهر رخش اندر دل حیران ماست

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Hfiz,14th cent.

Title:
[Dvn-i Hfiz]

Date:
[18--?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23236

File Description:
Part 1

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور / بسی شدم بگدایی و بر کرام نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم / شدم برغبت خویشش کمین غلام نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان / بشد برندی و دردی کشیم نام نشد

فغان که در طلب گنج خانه مقصود / شدم خراب جهانی و غم تمام نشد

رواست در بر اگر مطلبی کبوتر دل / که دید در بر خود پیچ و تاب دام نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که من بخویش نمودم صد اهتمام نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مهر / بدین هوس که شود آن نگار رام نشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد / یک نکته ازین معنی گفتیم همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار / صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل / شاید که چو او بینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز / نقشش بحرام از خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند / در دایره قسمت اوضاع چنین

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود / کان شاهد بازاری وین پرده نشین

آن نیست که حافظ را رندی رود از خاطر / کین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد / بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان / بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل / بی صوت هزار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد / جز نقش نگار خوش نباشد

با یار شکرلب و گل اندام / بی بوس و کنار خوش نباشد

باغ گل و مل خوش است لیکن / بی صحبت یار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ / از بهر نثار خوش نباشد

جام می و

گوهر مخزن اسرار همانست که بود — حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب سلامت باشند — لاجرم چشم کهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح — بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست و گرنه خورشید — همچنان در طلب معدن کانست که بود

گشتهٔ غمزهٔ خود را ز بیاری مپسند — زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

حافظا نامهٔ ما قصهٔ خونابهٔ چشم — که در این چشمه همان آب روانست که بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود — بنفشه بر قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام و رخ یار بوسه ده چو بنفش — ببوس عنب ساقی بنفشه‌بو و ببوس

بباغ تازه کن آئین دین زردشتی — کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد نازک عذار سیمین‌دم — شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سرو و سمن — ولی چبود که در روی همچنان خلود

بدور گل منشین بی شراب و بانگ چنگ — که همچو دور گل نیست هفته بود معدود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان‌وار — سحر که مرغ درآید بنغمه داود

بخواه جام و مادم بباد داد دهر — وزیر ملک سلیمان عماد الدین محمود

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید — گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهربانان رسم وفا بیاموز — گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم — گفتا که شب رو است این از راه دیگر آید

گفتم که بوسی زلفت رسوای عالمم کرد — گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوائی گر گوی دولت خود — گفتا خنک کسی که ز گوی در نیاید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد — گفتا بمیس بگذار تا وقت آن درآید

گفتم که نوش لعلت یارا ز ما دریغ است — گفتا تو بیه‌ای کن کو بنده پرور آید

گفتم ز بان عشرت دیدی بگو چه مردم — گفتا خموش حافظ کین غصه سر آید

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح بخش نوایی دارد

پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطابخش خطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کین مگس قندپرست
تا هواخواه تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند
درد عشقست و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه بیاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داودی باز
که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم لطف خداداد بمن
کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از بلبل
داغ دل داشت بامید دوا باز آمد

چشم من در پی این قافله راه نماند
تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد
لطف او بین که بصلح از در او باز آمد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان اینست دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جایی آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن بیرون

خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش
که ساز شرع ازین افسانه بیقانون

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون

محال من بمن باشد که پنهان عشق او ورزم
حدیث بوس و آغوشش چگویم چون

عارفی کو

مشو ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیغ دلدار است رنگ خون نخواهد شد

من و انکار شراب اینچه حکایت باشد
غالبا اینقدرم عقل کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و نی
این زمان سر بره آرم چه حکایت

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمی‌دانستم
ورنه مستوری ما ما بچه غایت باشد

زاهد و زهد و نماز و من و مستی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین قصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

من و صلاح سلامت کس این گمان نبرد
که کس برند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

مباش غره

مباش غره بعلم و عمل قصه مدام
که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفته رنگ و بو قدح درکش
که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان ترا حافظ
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با او گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یار مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود

بگردابی که می‌افتادم از چشم
بتدبیرش امید ساحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامن گیر یارب منزلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن
ز من محروم تر کی سایلی بود

برین جان بر نشان رحمت آرید
که وقتی کاروانی کاهلی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکته هر محفلی بود

سرشکم در طلب دُرها فشاند
ولی از وصل او بیحاصلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم محکم عاقلی بود

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی خوشی می آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی اینجا بامید قبسی می آید

کس ندانست که منزل گه معشوق کجاست
اینقدر هست که بانگ جرسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هر کس آنجا بهوا و هوسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست
گو بران خوش که هنوزش نفسی می آید

خبر از بلبل این باغ بپرسید که من
ناله می شنوم کز قفسی می آید

جرعه ده که بمیخانه ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

باز دارد سر آزردن حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

معاشران

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق
بصوت نغمه و چنگ و چغانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی
ز عاشقان بسرود ترانه یاد آرید

نمی خورند زمانی غم وفاداران
ز بیوفایی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکش است ولی
ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوشست بدین وصله اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند
و آن بکار نخوانید و در فراز کنید

رباب چنگ ببانگ بلند میگوید
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

بجان دوست که غم پرده شما بدرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

نخست موعظت پیر صحبت این حرفست / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

هر آنکسی که درین راه نیست زنده بعشق / برو بمرده بفتوی من نماز کنید

اگر طلب کند انعامی از شما حافظ / حوالتش بلب یار دلنواز کنید

میزنم هر نفس از درد فراقت فریاد / آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان / کز فراق تو چنانم که بداندیش تو باد

روز و شب غصه و خون میخورم و مینالم / چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

از سر هر مژه صد قطره خون بیش چکید / چون برآورد دل از دست فراقت فریاد

تا تو از چشم من دل شده دور افتادی / ای بسا چشمه خونین که دل از دست گشاد

حافظ سوخته مستغرق یادت شب و روز / تو ازین دیده و دل خسته بکلی آزاد

مهر مرا ز دل بدر کرد که کرد یار کرد / بر من خسته دل دگر کرد که کرد یار کرد

روز بروز خوبتر بود مرا ز یکدگر / روز مرا ز شب بتر کرد که کرد یار کرد

جان و دلم بیک نظر برد بغمزه دگر / با من بیدل اینقدر کرد که کرد یار کرد

گفتم از آن لب ای پسر بوسه مرا دهی بزر / لب بکرشمه چون شکر کرد که کرد یار کرد

از من مست بیخبر برد بعشوه سیم و زر / پس بفریب قصد سر کرد که کرد یار کرد

دی بکه سحر مگر از می ناب بیخبر / بر سر گفت گو گذر کرد که کرد یار کرد

خون ز فراق در جگر دیده بخون اشک تر / بر تن حافظ اینقدر کرد که کرد یار کرد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر کسی که کله کج نهاد و تند نشست / کلاه داری و آیین سروری داند

وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی / وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم / که آدمی بچه شیوه پری داند

غلام همت آن رند عاقبت سوزم / که در گدا صفتی کیمیاگری داند

روز بروز

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده پروری داند

در آب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم
که در محیط نه هر کس شناوری داند

هزار نکته باریکتر چو موی اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگه
که لطف طبع ز پیر سخنوری داند

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
فغان که بخت من از خواب بر نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر هنوز
بلا ز زلف درازت بسر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم
درخت کام مرادم بسر نمی آید

صبا بچشم من انداخت گردی از کویت
که آب زندگیم در نظر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سواد دید
وزین غریب بلاکش خبر نمی آید

ز شست صدق گشادم هزار مرغ
وزین میانه یکی کارگر نمی آید

فدای یار نکردیم عمر و مال دریغ
که کار عشق ز ما اینقدر نمی آید

همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی
کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید

ز بسکه حافظ مسکین رمیده از هر کس
ز بند حلقه زلفش بدر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک جان بود حافظ
برو اگر ز تو کار اینقدر نمی آید

نیست در شهر نگاری که دل ما نبرد
بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد

گو حریفی خوش و سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو
اگر امروز نبردست بفردا ببرد

علم و فضلی که همه عمر دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند ایمن باش
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است
هر که دانست رود صرفه ز اعدا

حافظ از جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نقد صوفی همه صافی می بیغش باشد
ای بسا خرقه که شایستهٔ آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهی نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

خط ساقی گر ازینگونه زند نقش بر آب
ای بسا خرقه بخونابه منقش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

غم دنیای دلی چند خوری باده بخور
حیف از دل دانا که مشوش باشد

دلق سجادهٔ حافظ نبرد باده فروش
گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

ای صبا نکهتی از خاک در یار بیار
پیر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگوی
نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمه از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آرد از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازانست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن
با اسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوه زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
و نگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان / دیگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن / یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از دست بشد دوش چو حافظ میگفت / ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید / که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی / که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار

چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب / که میرقصند با هم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند / حریفان را نه سر ماند نه دستار

خرد هر چند نقد کاینات است / چه سنجد پیش عقل کیمیاکار

سکندر را نمی بخشند آبی / بزور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال

بیا و حال اهل درد بشنو / بلفظ اندک و معنی بسیار

بمستوران مگو اسرار مستی / حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بیمن دولت منصور شاهی / علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندا بجای بندگان کرد / خداوندا ز آفاتش نگهدار

ای خورم از فروغ رخت لاله زار عمر / باز آ که ریخت بی [illegible] رونق بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست / کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا / بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار / روز فراق را که نهد در شمار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمین گهیست / زانرو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یکدو دم که دولت دیدار ممکن است / دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد / بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود نظر سوی ما نکرد / بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ وجود / این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرمدار آخر / تو نیز ای دیده کاری کن مرا دل برآر آخر

منم یارب که جانان را ز ساعد بوسه می‌چینم / دعای صبحدم دیدی که خوش آمد بکار آخر

مراد دنیی و عقبی بمن بخشند روزی بخش / بکوشم عقل چنگ و بدستم زلف یار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه ناچیز / ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرا چنگ / بنوک کلک مشک آمیز نقشی بر نگار آخر

می چون ماه زانو زد لبی چون لعل پیش آور / تو گویی ماهم حافظ رسانی شرمدار آخر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور / گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن / با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

زاهد اگر بحور قصورست امیدوار / ما را شرابخانه قصورست و یار حور

از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم / ما نیست غیبتی ندهد لذت حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد / ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

می خور ببانگ چنگ و مخور غصه از کسی / گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی / در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر / خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا / گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که نبوید هیهات / ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس کش / دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی / مزد اگر میطلبی خدمت استاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم / یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

زاهد اگر

روز وصلم نفسی وعده دیدار بده / وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهلست / دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

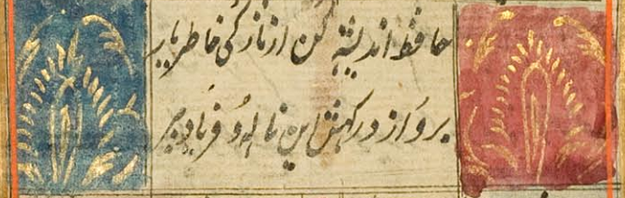

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار / برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار / وزو بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل / نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی / کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هرچه درو هست سهل مختصر است / ز اهل معرفت ای مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق می برد شاعر / ازو وظیفه زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است / که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

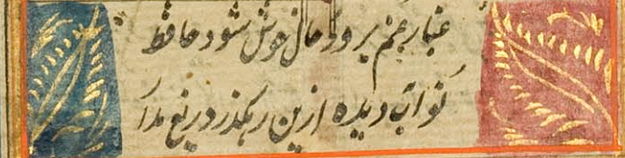

غبار غم برود حال خوش شود حافظ / تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

عید است و آخر گل و یاران در انتظار / ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی / کاری بکرد همت پیران روزه دار

گر فوت شد صبوح چه نقصان صبوح هست / از می کنند روزه گشا طالبان یار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو / کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

فرصت شمار دولت بشنو بگوش هوش / از فیض جام قصه جمشید کامکار

خوش دولتی است خورم خوش خسرو کریم / یارب ز چشم زخم زمانش نگاهدار

می خور بشعر بنده که زیب دگر دهد / جام مرصع تو بدین در شاهوار

آنجا که پرده پوشی خلق کریم تست / بر جرم ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود / تسبیح ما و خرقه رند شرابخوار

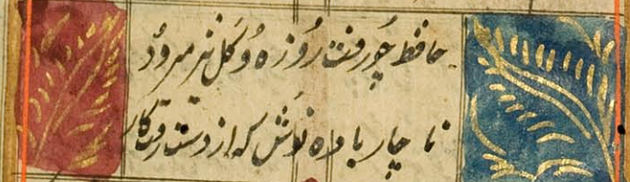

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود / ناچار باده نوش که از دست رفت کار

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خورم آن روز که با دیده گریان بروم / تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدایا مددی / تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت / حاش لله که روم من ز پی یار دگر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود / هم بدست آورمش باز بپرگار دگر

راز سربسته ما بین که بدستان گفتند / هر زمان با دف و نی در سر بازار دگر

عافیت میطلبد صحبتم ار بگذارد / غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت / کندم قصد دل ریش بآزار دگر

باز گوییم درین واقعه حافظ تنهاست / غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

روی بنمای و مرا گو که ز جان دل برگیر / پیش شمع آتش رخساره بجان گو درگیر

در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ / بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش / در غمت سیم شمار اشک و رخم را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک / آتشم عشق و تنم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز برقص / ورنه در گوشه ره خرقه ما در بر گیر

صوف برکش ز بر و باده صافی درکش / سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

دوست گر یار شود جمله جهان دشمن من / بخت گو روی کن و پشت جهان لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش / بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

حافظ آراسته کن بزم و مگو واعظ را / که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر / هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز روی وصل جوانان تمتعی بردار / که در کمین که عمر است مگر عالم پیر

نعیم اهل جهان پیش عاشقان مدو جو / که آن متاع قلیل است و آن بهای کثیر

معاشر خوش و رودی بساز میخواهم / که درد خویش نگویم بناله بم و زیر

بدان سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اگر موافق تدبیر میشود تقدیر

چنگ بنواز و

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند — گر اندکی بتو فوق رضا ست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف بمدار — ولی کرشمه ساقی نمی کند تقصیر

مرا دو ساله و محبوب چارده ساله — ببین لطافت ما صحبت صغیر و کبیر

دل رمیده ما را که پیش میگیرد — خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

حدیث توبه و درین بزمگه مگو حافظ — که ساقیان کمان ابروی تو ترنگیر

چه جای کعبه و خواجه شعر سلمان است — که شعر حافظ ما به ز کعبهای طهیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور — کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت — دایما یکسان نباشد دور گردان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن — چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

بانگ نوشانوش میآید ز گردون غم مخور — هست امید صلاح از غیب چون ما غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم — سرزنش ها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب — جمله میداند خدای حال ما خود هیچ نیست

ایدل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند — چون ترا نوح است کشتی بان غم طوفان مخور

گرچه منزل بس خطرناک است و منزلگاه بیم — هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار — تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز — غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بگشتی باده درافکن ای ساقی — که گفته اند نکویی کن و در آب انداز

ز گوی سیکده برگشته ام براه خطا — مراد گر ز کرم ماره صواب انداز

بیار ازان می گلرنگ مشکبو جامی — شراب رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن — نظر بر بین دل سرگشته خراب انداز

بوقت نیم شب اگرت آفتاب می باید — ز روی دختر گلچهره زر نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک نسپارند — مرا بمیکده برد در خم شراب انداز

ز دور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام وصلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا زلف ختن
میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو
اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب
میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت
جرعه جامی که من سرمست آن جامم هنوز

ساقیا یک جرعه زان آب آتش گون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل
جان بغمهایت سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبت
آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون جم که جوید باز

جز فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت بما که گوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد
زین جفا رخ بخون بشوید باز

بسکه در پرده چنگ گفت سخن
ببرش زلف تا بموید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغر لاله گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز
پیش از آن دم که شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد
آتشی از جگر خویش در املاک انداز

دل ما را که مار سر زلف تو بخست
از لب خود بشفاخانه تریاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند / پاک شو اول پس دیده بران پاک

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید / دود آهیش در آیینه ادراک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است / بر رخ او نظر از آیینه پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ / وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشی است شورانگیز / دروغ وعده و قتال وضع زنگی آمیز

فدای پیرهن چاک ماه رویان باد / هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان / بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلمانم که آتش انگیزد / نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

مباش غره ببازوی خود که در حیرت است / هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی / که جز ولا نتوانم نیست هیچ دستاویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت / که در مقام رضا باش و از کسی مگریز

پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر / بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست / تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز / چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار بشوی / که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل / که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق / بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

غرض کرشمه حسن است ورنه حاجت نیست / جمال دولت محمود را بزلف ایاز

نگویمت که بسوز درون چه می بینم / ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

اگرچه حسن تو از عشق ماست مستغنی / من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده / بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر / درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

ملامتی که بجانم رسید از غم تو | بیان آن نتوان کرد جز بشرح دراز

غزل سرایی نامبید صرفی بزرد
و در آن مقام که حافظ برآورد آواز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس | بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که باد ش هر دم از ما صد سلام | بر صدای ساربانان عیسی ما نگ جرس
محمل جانان بیوس ای نامه بزاری عرض کن | کز فراقت سوختم ای بیوفا فریاد رس
دل بر عبث می سپارم جان بحکم شست یار | گرچه شهیاران ندادند اختیار خود بکس
عشرت شبگیر کن می نوش کامد در افق | شب رو از تا شنایی هات یا میر عسس
سنگه قول خوانا صحا زا خواند می قول آب | گو شمالی دیدم از بحران که ایم پسر بس
محو جلیان در شکرستان کامرانی میکنند | در تحیر دست حسرت میگزند مگسان بکس
عشق بازی کار بازوی میست ای دل از آن | ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس
نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست | از جناب حضرت یارم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس | بیگانه گرد قصه و هیچ آشنا مپرس
ز انجا که لطف شامل خلق کریم تست | جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویش نیستش | آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس
خواهی که روشنت شود احوال اهل دل | از شمع درس قصه زباد صبا مپرس
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی | یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس
در دفتر طبیب خرد مند عشق نیست | ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس
نقش حقوق خدمت و اخلاص عشق را | از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس
ما قصه بکند رود ار انخوانده ایم | از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت بگوی | در ریاب نقد وقت ز چون و چرا مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهست بس | نسیم روضه شیراز و یک دو راهنما بس
وگر ز منزل جانان سفر کنم درویش | که گنج معنوی و کنج خانقاهست بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش / که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن / که شیشه می صاف بتی چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد عنان مراد / تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

دگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل / هوای درگه پیر مغان پناهت بس

بهیچ درد دگر نیست حاجت درویش / دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

دارم از زلف سیاهت گله چندانکه مپرس / که چنان زو شده ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد / که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل / دل و دین میبرد از مردم نادان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی / شیوه میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد / هر کسی عربده اینکه مبین آنکه مپرس

گفتم از کوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا / حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده ام که مپرس / زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک رهش / میرود آب دیده ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش / سخنانی شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی / لب لعلی گزیده ام که مپرس

بی تو در کلبه گدایی خویش / رنجهایی کشیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق / به مقامی رسیده ام که مپرس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو سهی ما را بس

من و هم صحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کین اشارت ز جهان گذران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل بخشیدند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را

از در خویش خدایا به بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را

حافظ از مشرب قسمت می انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را

اگر رفیق شفیق درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن
دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار

وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش
تو شمع انجمنی یک زبان و یکدل شو

خیال پوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست

بشیوهٔ نظر از ناظران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که بر روی خوب حیران باش

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان

دلدار که گفتا بتوام دل نگران است
گو می رسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روانش / ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند / ای سیل سرشک از عقب نامه روان

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین / گو در نظر آصف جمشید مکان باش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش / ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

نگویمت که همه سال می پرستی کن / سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند / بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی / بیا و همدم جام جهان نما میباش

چو غنچه گرچه فرو بستگیست کار جهان / تو همچو باد بهاری گره گشا میباش

وفا مجو ز کسی ور سخن نمی شنوی / بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ / ولی معاشر رندان آشنا میباش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش / بت سنگین دلی سیمین بناگوش

نگاری چابکی شنگی پری وش / حریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش / بسان دیگ دایم میزند جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر / گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر بوسیده گردد استخوانم / نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببرد است / برو دوشش برو دوشش برو دوش

دوای تو دوای تست حافظ / لب نوشش لب نوشش لب نوش

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش / بهر شکست که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم / که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت / ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خسته دل شده عشق تا کرا بدرد / تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد / که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد / نشان یوسف دل در چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم / که داد من بستاند ز مکر دستانش

سحر بطرف چمن میشنیدم از بلبل / نوید حافظ خوش لهجه خوش الحانش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش / خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله / که عمر خضر می بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی / عبیرآمیز می آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی / بجوی از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد اینجا / که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شبگون سرمست / چه داری آگهی چونست حالش

مکن بیدار ازین خوابم خدا را / که دارم عشرتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد / دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر / نکردی شکر ایام وصالش

دوش با من گفت پنهان کاروانی هر هوش / کز شما پنهان نشاید داشت راز میفروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش

ونگهم در داد جامی کز فروغش در ازل / زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام / نی گرت رحمی رسد ای نی اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی / گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنید / زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور / گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت

بر بساط نکته دانی خود فروشی شرط نیست / یا سخن آهسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا خامی که رندیهای حافظ فهم کرد / آصف صاحبقران جرم بخش و عیب پوش

در عهد پادشاه خطابخش عیب پوش
حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه با مای خم نشست
تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهود شان
کردم سوال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نه گفتنی است سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم ببین و جرم بذیل کرم بپوش

حیدان بمانکه خرقه ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابرویست کافر کیش

خیال حوصله بحر می برم هیهات
چهاست در سر این قطره محال اندیش

بکوی

بکوی میکده گریان و سر فکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند و نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بنازم آن مژه شوخ عاقبت کش را
که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طلبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

بآن کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از ترس محتسب خوردند
بروی یار بنوشیم بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند
امام خواجه که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بعشق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلی است رای انور شاه / چو قرب او طلبی در صفای ملت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر / که هست گوش دلت محرم پیام سروش
رموز مصلحت ملک خسروان دانند / گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شرابی تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش / مگر یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیا در می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن / بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش
سماط دهر دون پرور ندارد اشهد آسایش / مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار / که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش
نگه کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست / سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دلکورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ / ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

صوفی

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش / وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
طامات و شید در ره آهنگ چنگ نه / تسبیح طی لسان بمی مشکبار بخش
زهد گران که ساقی و شاهد نمیخرند / در حلقه چمن به نسیم بهار بخش
یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن / وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش
ای آنکه ره بمشرب توفیق برده / زان بحر قطره بمن خاکسار بخش
شکرانه را بچشم تو روی بدان ندید / ما را بعفو لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح / گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشد / خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف می شکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود / این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچه جانانه ما میگذری / پر حذر باش که سر می‌شکند دستارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره ماست / هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل / جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

صوفی که سرخوش ازین دست که کج کرده کلاه / بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود / ناز پرورد وصالست و مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یار خوش / معاشر دلبر شیرین و ساقی گلعذار خوش

الا ای دولتی طالع که وقت قدر میدانی / گوارا بادت این عشرت که دارد روزگاری

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری بارست / سپندی گو بر آتش نه که دارد کار باری

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم / بود کز نقش ایامم بدست آید نگاری

شب صحبت غنیمت دان و کام خود بی‌شد بستان / که مهتابی دل افروز است و طرف لاله زاری

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه / که شبگولان خوش تا شب بیاموزند کاری

مجمع

مجمع خوبی لطفست عذار چو مهش / لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد طفلست ببازی روزی / بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که ازو نیک نگهدارم دل / که بد و نیک ندیدست و نیارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید / گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

در پی آن گل نورسته دل ما یارب / خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم / که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند / ببرد زود بجانداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گران دانه در / صدف دیده حافظ شود آرامگهش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش / بیرون کشد باید ازین ورطه رخت خویش

از بسکه دست میگزم و آه می‌کشم / آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود / گل گوش کرده بود ز شاخ درخت خویش

ای دل صبور باش که آن یار تندخو / بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند / عارف به آب تر نکند رخت و تخت خویش

حافظ اگر مراد میسر شدی مدام / جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

هاتفی از خانهٔ میخانه دوش / گفت بخشند گناهت می بنوش

عفو الهی بلند کار خویش / مژدهٔ رحمت برساند سروش

این خرد خام بمیخانه بر / تا می لعل آوردش خون بجوش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست / نکتهٔ سربسته چه دانی خموش

گوش من و حلقهٔ گیسوی یار / روی من و خاک در میفروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب / با کرم پادشه عیب پوش

داور دین

داور دین شاه شجاع آنکه کرد / روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

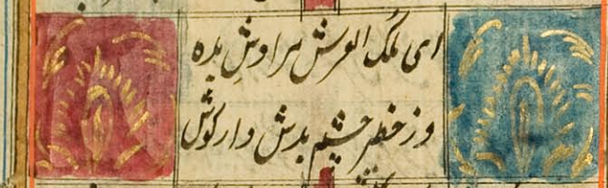

ای ملک العرش مرادش بده / وز خطر چشم بدش دار گوش

یا رب آن نوگل خندان که سپردی بمنش / می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گر بمنزل سلمی رسی ای باد صبا / چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

گر دلم خط وفا با خط و خالت دارد / محترم دار در آن طرهٔ عنبرشکنش

با دب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه / جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند / سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

گرچه در کوی وفا گشت بصد مرحله دور / دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

هر که ترسد ز ملال اندوه عشقش نه حلال / سر ما و قدمش با لب ما و دهنش

عرض مال از در میخانه نشاید اندوخت / هر که این آبخورد رخت بدریا فکنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست / آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

ای همه شکل تو موزون و همه جا بتو خوش
دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ تری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

در ره عشق که از سیل فنا نیست خطر
کرده‌ام خاطر خود را بتولای تو خوش

شیوهٔ ناز تو شیرین و خط و خال تو هیچ
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو

پیش چشمان تو میرم که بدان بیداری
میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام
هر که روی یاسمین جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار
کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه میباید کشید
این دل شوریده ما آن جعد کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر بعلل ما یکی
دور چون ما عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز نی
عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

نیست کس را ز کمند سر زلفت خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

ناوک غمزهٔ تو دست ببرد از دستم
حاجب ابروی تو برد گرو از وقاص

بهواداری او شمع صفت از سر شوق
کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

آتشی در دل ویرانهٔ ما افکندی
گرچه بودیم همیشه بهوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما
زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

حسن جمال تو جهان جمله گرفت طول عرض
شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه عرض

جان بتن حزین من هست مثال قرصه
روی نمای دلبرا تا که ادا کنم قرض

دیدن حسن خوبیت بر همه خلق واجبست
رویت روت بلکه بر جمله خلایق است فرض

از رخ تست همنشین خور بچهارم آسمان
همچو زمین هفتمین مانده بزیر بار قرض

بوسه بخاک پای تو دست کجا دهد مرا
قصه شوق حافظا باز رساندش بعرض

گرد عذار یار من تا که نوشت دور خط
ماه جهان ز روی او راست فتاد در غلط

از هوس لبش که آن ز آب حیات خوشتر است
گشته روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط

گر بغلامی خودم شاه قبول میکند
تا بمبارکی دهد بنده به بندگیش خط

گر بهوات میدهم گرد مثال جان و دل
گاه بآب میکشم آتش عشق تو چو بط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق تو شعر نگفت ازین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
که کرد جمله نکویی بجای ما حافظ

بیا که نوبت صلحست و دوستی و وفا
که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

اگر چه خون دلت خورد لعل من بستان
بجان من ز لبم بوسه خون بها حافظ

بیا بخوان غزل خوب تازه و تر و نو
که شعر تست فرحبخش و غمزدا حافظ

بزلف و قد بتان دل مبند دیگر هیچ
اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم پس می مغانه بیار
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدایرا بمیم شست و شوی خرقه کنید / که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ / کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بیار می که چو خورشید شعله افروزد / رسد بکلبه درویش نیز فیض شعاع

بفیض جرعه جام تو بسته ایم ولی / نمی کنیم دلیری نمیدهیم صداع

هنر نمیخرد ایام غیر ازینم نیست / کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

جبین و چهره حافظ خدا جدا نکناد / ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور دورانم چو شمع / شب نشین کوی سربازان رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست / بسکه سیل آتشین از دیده میرانم چو شمع

رشته عمرم بمقراض غمت ببریده اند / همچنان در آتش عشق تو سوزانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست / با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

گر کمیت

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو / کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست / ورنه از سوزش جهانی را بسوزانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست / این دل زار و نزار اشک بارانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت / تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود دامنکشان / تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یکنفس باقی است بی دیدار تو / چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر تو حافظ را عجب در سر گرفت / آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع / شمع خاور فکند بر سر طراف شعاع

برکشد آینه از چرخ افق جامه دران / روی گیتی بنماید بهزاران انواع

در زوایای طربخانه جمشید فلک / ارغنون ساز کند زهره باهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر / جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

طرهٔ شاهد دنیا همه بند است و فریب / عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میخواهی / که وجودیست عطابخش و کریمیست بقاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل / جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

سحر ببوی گلستان و می شدم در باغ / که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم / که بود در شب تاریک روشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور / که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا ز غیرت آب از چشم / نهاده لاله حمرا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو شمعی بسرزنش سوسن / دهان گشاده شقایق چو مردم ایاغ

گهی چو باده پرستان صراحی اندر دست / گهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش جوانی چو گل غنیمت دان / که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف / ور بکشم زهی طرب گر نکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نه بست این دل پر امید من / گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل / یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه / مغبچه ز هر طرف ره زندم بچنگ و دف

ابروی دوست کی شود دستکش من ضعیف / کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

از خم ابروی ویم هیچ گشایشی نشد / وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان لا تقل / مست ریاست محتسب باده بده و لا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شهد میخورد / پا زدمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم نهی در ره خاندان عشق / بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همعنان سرشک / قرین آتش هجران و همقرین فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون ز فخر می‌سودم / بر آستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست / تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی / فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار / مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق / به بست چنبر وصلم بریسمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ / بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق / گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است / هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم / که کیمیای سعادت رفیق بود شفیق

بمامنی رو فرصت شمر غنیمت وقت / که در کمین گه عمر است قاطعان طریق

بیا که

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام / تصوریست که عقلش نمی‌کند تصدیق

ملاحتی که ترا در چه زنخدان است / بفکر آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگر چه موی میانت بچون منی نرسد / خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

اگر برنگ عقیق است اشک من چه عجب / که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر / که ره بدوست نبردیم ما بهیچ طریق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام / ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک / از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من / که روز واقعه پا وا نگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک / بمذهب همه کفر طریقتست امساک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مدار / که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی / چنان نه بست که ره نیست زیر دیر مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل | مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک | حق نگهدار که من میروم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس | ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن | کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوسم بدهم | وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن | خلق را از دهن خویش مینداز بسک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد | من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری روزی
ای رقیب از بر او یک دو قدم دور ترک

هزار دشمنم ار میکشند قصد هلاک | گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید

مرا امید وصال تو زنده میدارد | وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باده بشنوم بویت | زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم | وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

عنان نپیچم اگر میزنی بشمشیرم | سپر شوم من و دستت ندارم از فتراک

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند | بقدر بینش خود هر یکی کند ادراک

بچشم خلق عزیز آن زمان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول | رسد بدولت وصلت نوای من بوصول

قرار برد ز من آن دو سنبل رعنا | فراغ برد ز من آن دو نرگس مکحول

چو از جواهر مهر تو صیقلی دارد | بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم | در آن زمان که بتیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده ای جان و دل بحضرت تو | که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

چو بر در تو منم بی نوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم
که گشته ام ز غم جور روزگار ملول

خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبز پوشان خطت بر گرد لب
همچو مور اند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه
همچو من افتاده دارد صد قتیل

یارب این آتش که در جان من است
سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی آرم محال دوستان
زانکه او دارد جمالی بس جمیل

پای ما لنگست و منزل بس بعید
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حافظ از سرپنجه عشق نگار
همچو مور افتاده اندر پای پیل

شاه عالم

شاه عالم را بقا و عز و ناز
باد بر چیزی که باشد زین قبیل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه دام رهست من زین بخت
نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

بود که یار نرنجد ز ما بخلق کریم
که در سوال ملولیم و از جواب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم
شدیم در نظر رهروان خواب خجل

رخ از جناب تو عمریست بر نتافته ام
نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل

تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدای
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

از آن بهفت رخ خویش در نقاب صدف
که شد ز نظم خوشت لولوی خوشاب خجل

چرا بزیر لب جام زهر خنده زند
اگر نه از لب لعلت شد شراب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش
که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل

حجاب خضر از آن بست آن خضر که گشت
ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

خوش خبر باد ای نسیم وصال
که بما میرسد زمان وصال

ما لسلمی و من بذی سلمی — این حبا کنا و کیف الحال
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند — از حریفان ظل مالامال
ما برید الحمی حماک الله — مرحبا مرحبا تعال تعال
عفت الدار بعد عافیت — فاسئلوا حالها علی الاطلال
سایه افکند حالیا شب و روز — تا چه بازند شب روان خیال
قصة العشق لا انفصام لها — قسمت بینهما لسان مقال
ترک ما سوی ما نمی نگرد — آه ازین کبریا و جاه و جلال
فی جمال الجلال ملت منی — لصرف الله عنک عین الجمال

حافظا عشق و صابری تا چند
ناله عاشقان خوشست بنال

دارای جهان نصرت ازین خسرو کامل
یحیی ابن مظفر ملک عالم عامل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده — بر روی زمین روزنه جان و دل
تعظیم تو بر جان خرد لازم و واجب — انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی — بر روی مه افتاد که شد حل بیامل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت — ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص سماعست — دست طرب از دامن این زمزمه بگسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
چون دور فلک یکسره پر منح عدالت — خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

رهروان را عشق باشد بس دلیل — آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشکی تا که آرد در حساب / آنکه کشتی راند بر خون قتیل

اختیاری نیست بدنامی مرا / ضلتی فی العشق من بدر السبیل

آتش روی بتان بر خود مزن / یا در آتش صبر کن همچون خلیل

پا بنه بر خود که مقصد کم کنی / یا منه پا اندرین ره بی دلیل

یا رسوم بیدلان یاد گیر / یا مده هندوستان بر باد پیل

یا مکن با بیدلان دوستی / یا بنا کن خانه را در خورد پیل

بی می و مطرب نفروشم مخوان / راحتی فی الراح را فی سبیل

یا بکش بر چهره نیل عاشقی / یا فرو بر جامه تقوی به نیل

حافظا گر معنی داری بیار / ورنه دعوی نیست از قال و قیل

ساقی بیار باده که آمد زمان گل / تا بشکنیم توبه و گردم میان گل

گویی ز خار نعره زنان در چمن رویم / چون بلبلان نزول کنم آشیان گل

در صحن

در صحن بوستان قدح باده نوش کن / کایات خوشدلی همه آمد نشان گل

گل در چمن رسید مشو ایمن از فراغ / یا رو شراب خواه سرا بوستان گل

حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان / جان کن فدای خاک ره باغبان گل

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چو جان خویشتن

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل دارم / فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن

بکام آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل / چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن

مرا در خانه سروی هست کز بالا و رخسارش / فراغ از سرو بستانی و گلهای چمن

الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه / که من در کوی پیمانه دلی پیمان شکن

شرابی خوشگوارم هست لعلی چون نگارم هست / ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من

خدا را ای رقیب امشب زمانی چشم بر هم زن / که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن

کرم صد لشکر خوبان بقصد دل کمین سازند
بحمد الله که به زایشان بت لشکر شکن

سزد گر خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله
نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن

برندی شهره شد حافظ میان مردمان لیکن
چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارش بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است
زکوتم ده که مسکین و فقیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد در ضمیرم

قدح پر کن که من از دولت عشق
جوان بخت جهانم گرچه پیرم

درین غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم

مبادا جز حساب مطرب و می
اگر حرفی کشد کلک دبیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
بسیب بوستان و شهد و شیرم

قراری کرده ام با می فروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم

من آن مرغم که در شام سحرگاه
ز بام عرش می آید صفیرم

فراوان گنج غم در سینه دارم
اگر چه مدعی بیند حقیرم

خوشا آندم که استغنای مستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم

من آنگه بر گرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

یارب این قافله را روز ازل بدرقه باد
که از و خصم بدام آمد و معشوقه بکام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای خواجه که شد بر تنم این خرقه حرام

مرغ عرشی که همی زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم
واک دعواک دها انت و ملک الایام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

چشم بیمار ترا خواب که در خور باشد
من که بصل دار الدنیا کنم بسام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید
جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم
درد هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل که بیمار شد از درد رقیبان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت
بارش آرید خدا را که صفایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعب است و مبادا که خطایی بکنیم

در ره نقش گزو سینهٔ ما بتکده بود
تیر آهی بدر آریم و غزایی بکنیم

خشک شد شاخ طرب راه خرابات بپرس
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند
طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول غزلش ساز و نوایی بکنیم

ما ز یاران

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

نکته‌ها رفت و حکایت کس نکرد
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت کو آیین درویشان بود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

گلبن حسنت بخود شد دلفروز
تا دم همت درو بگماشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت
ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

ما پیش خاک پای تو صد رو نهاده‌ایم
روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

ناموس چند ساله اجداد نیکنام
در راه جام و ساقی مه رو نهاده‌ایم

هشیار و غافلیم که بر دست و پای دل
زنجیر بند آن خم گیسو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم
هم دل بدان دو سنبل هندو

فرما اشارتی که دو چشم امیدوار / پیوسته بر دو گوشهٔ ابرو

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم / ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست / در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمی‌کنم / صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور / با خاک پای دوست برابر نمی‌کنم

تلقین درس اهل نظر یک اشارتست / گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم

پیر مغان حکایت معقول می‌کند / معذورم از مجال تو باور نمی‌کنم

هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا / ما در میان میکده سر بر نمی‌کنم

ناصح بطعنه گفت حرامست می مخور / گفتم که چشم و گوش بهر خر نمی‌کنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست / من ترک خاکبوسی این در نمی‌کنم

مرا می‌بینی و دردم زیادت می‌شود دردم / ترا می‌بینم و میلم زیادت می‌شود دردم

ز سامانم نمی‌پرسی نمیدانم چه سر داری / بدرمانم نمی‌کوشی نمیدانی مگر دردم

نه راه است اینکه اندازی مرا با خاک بگذاری / گذاری آر بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دست از دامن بجز در خاک و آندم هم / چو بر خاکم گذر آری بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی / دمار از من برآوردی نمیگویی برآوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلف یار می‌جستم / رخت میدیدم و جام هلال باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت / نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

بعزم سبزه و صحرا چو میگردی روان بابا / سرشک سرخ میگردد روان بر چهرهٔ زردم

تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان میکن / چو گرمی از تو می‌بینم چه فکر از خصم دم سردم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم / جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم / سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکنم ویش بدست
کار بر مصلحت آنست که مطلق بکنم

خوش برانیم جهان در نظر اهل دلان
فکر اسپ و سپه و زین بغرق بکنم

شاه اگر جرعه ندانه بجز من نوشد
التفاتش بمی صاف مروق بکنم

آسمان کشتی ارباب هنر می شکند
تکیه آن به که بر این بحر معلق بکنم

گر بدی گفت حسودی و مرا می نخرید
گو تو خوش باش که ما گوش باین حرف نکنیم

حافظ از خصم خطا گفت نگیریم بدو
ور بحق گفت جدل با سخن حق بکنیم

مژده وصل تو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

بوی آن تو که گر زنده خوشم خوانی
از سر خوان جگی کون و مکان برخیزم

یار به از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی من از آن برخیزم

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز جهان دست افشان برخیزم

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم
ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم

مگر دیوانه خواهم شد که از عشق تو بستانم
سخن با ماه میگویم بری در خواب می بینم

جواهر خاکی که باد آورد فیضی بر دوا نهاد
ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم

لب شکر بستان و دو چشمت نمی خواهم
منم گر غایت عریان نهانم نه باانم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد برد
بیم بر لب نهای ساقی و بستان جان شیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد
تذروی طرفه میگیرم که حالا کبک شیرینم

وگر با ور نمیداری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه نیخواهد ز نوک کلک مشکینم

وفاداری و حق گویی نه کار رهبر جهانست
غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

رموز عشق و سرمستی زمن بشنو نه از حافظ
که با جام و قدح هر شب ندیم ماه پروینم

بغرم تو به سحر گفتم استخاره کنم
بهانه تو به شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
که از میانه بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

کدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسه چینم
جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا ندمت رند شرابخواره کنم

چو پنجه با لب خندان بیاد مجلس شاه
بیا له کیرم و از شوق جامه پاره کنم

ز بادهٔ خوردن نهان ملول شد خاطر
بیا تک بربط و نی را رواج کاره کنم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که جان شیرین ستاند
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگرد از لشکر حیرت اندازیم

چو در دست است رود و می خوش بگذرد بر طرب روزی
که دست افشان غزلخوانیم و پا کوبان برقصیم

صبا خاک وجود ما بدان عالیجناب اندازد
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظری

یکی از خط می لافد یکی طاعات می نازد
بیا کین دو بیهودا را بهم دادر اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از بهر خدمت رفتن بکوثر کافری

سخندانی و خوش خوانی بمیخانه شد از شیراز
بیا حافظ که ما خود را بشهر دیگر اندازیم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم
گر بهر جرعه همه محتاج این دریم

جایی که بخت و مسند جم میرود بباد
گر غم خوریم خوش نبود با که نمیخوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو پا تو ان اجریم

زور بخت چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جرزه این میوه بسپریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست بفردوس نگریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

چون صوفیان بحالت رقصند بعد ازین ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم
از جرعه تو خاک زمین در گل آورد بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست با خاک آستانه این در بسر بریم

بارها گفته ام و بار دگر میگویم که من دلشده این ره نه بخود میپویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست که از آن دست که می پرورد میرویم
دوستان عیب من بیدل حیران نکنید گوهری دارم و صاحب نظری میجویم
گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است نکنم عیب کزو رنگ ریا میشویم
خنده و گریه عشاق رجایی دگر است حی سرایم بشب و وقت سحر می گویم

حافظم گفت که خاک در میخانه ببوسید گو مکن عیب که من مست ختن میبویم

هیچم اگر زند دستش نگیرم وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابروی ما کو بزن تیر که پیش دست و بازویش بمیرم
غم گیتی که از پایم درآورد بجز ساغر که با شد دستگیرم
برآی ای آفتاب صبح امید که در دست شب هجران اسیرم
بفریادم رس ای پیر خراباتی بیک جرعه جوان کن گرچه پیرم
بگیسوی تو خورد م دوش سوگند که از پا بیتو من سر بر نگیرم

بسوز این خرقه تقوی زاهد که کرا تش شوم در وی نگیرم

بشرکان بیسه روی هزاران رحمت در دم ما گر چشم بیمارت هزاران آفرین بادم
الا ای همنشین دل که یارانت بفریادند مرا روزی مباد آنم که بی تو یاد نشینم
ز تاب آتش دوری شدم عرق چون گل بیادت ای بیادت بیقرارم بیارای باد مشکبیزم ای نسیم خوشدم
صبا الخیز و بلبل مجلسی ساقیا بر خیز که غوغا میکند در سر خروش جنگ دوشینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست نگزینم

جهان پیرست بی بنیاد ازین فریاد کس فریاد
که کرد افسون نیرنگش ملول از جان شیرینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا خود غلط باشد که حافظ داد تلقینم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم بصد جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه
کین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم

گردنم زنی ز طره مشکین آن نگار
فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم

می خور که عاشقی نه بکسبست اختیار
این موهبت رسید ز یزدان بقسمتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش
آورده و کشیده و موقوف فرصتم

من گر وطن سفر نگزینم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

دورم بصورت از در دولت سرای دوست
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهم سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر فرصتم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاک پای عزیزت که عهد بشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن
بکنج عافیت از بهر عیش بنشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

ترا می‌بینم و دردم زیادت می‌شود دردی
مرا می‌بینی و میلم زیادت می‌شود هر دم

ز سامانم نمی‌پرسی نمیدانم چه سامانی
بدینسامانم نمیگوئی نمیدانی نکردردم

ندارم دست از دامن بخیر در حال او آیی
که بر جا کم روان کردی بگیر دست مستردم

فرو رفت از غم عشقت دمادم مبتلایی
دمادم از من ترا دردی نمیگیری برا دردم

شبی دلرا بتاریکی زراف یار می‌جستم
رخت میدیدم و جانی رلعلت انجمن خوردم

کشیدم در بر ناکاه و شد در یاب گیسویت
نهادم بر لبت را جان دل فدایم کردم

تو خوش میباش با جانا برو کو خصم جان سیه
چو کرمی از تو می‌بینم چیاک از خصم دم سردم

چرا ره در پی عزم دیار خود نباشم
چرا ره خاک سر کوی یار خود نباشم

غم غربی و غربت چو بر نمی‌تابد
بشهر خود روم و شهر یار خود نباشم

ز محرمان سرا پرده وصال شوم
ز بندکان خداوند کار خود نباشم

چو کار عمر ها پیداست باز ان او یی
که رو فرو نهم پیش نگار خود نباشم

ز دست بخت کرا نخواب بخت بی سامان
اگر کنم نگهی را ردار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود
وگر بکوشم مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم
گر جا کز ان پیر مغان کمترین منم

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما

از بهر عشق و ذوق ولایت رندان پاکباز
بوسه صدر مصطبه‌ها بود مسکنم

شبها ز دست باد شهم یار رب چه جاست
گر یاد بره اندهوای نشینم

در شان من بدر و کشی طن بد مبر
کاتوده کشت خرقه ولی پاکدامنم

حیف است ملکی چو من اندر چنین قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب بنفشه پرور است
گو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

تو ان شهم خجسته که در مهد عزت
شد دست موا هب او طوق گردنم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم

چنین قفس به سرای من خوش الحانست
روم بگلشن رضوان که مرغ این چمنم

عیان بشد که چرا آمدم کجا رفتم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می آید
عجب مدار که هم درد نافه ختنم

مرا که منظر حور است و مسکن ماوای
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

طراز پیرهن زرکشم مبین که چو شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیاد هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کبابم نبود یار و ندیم
تا حریفان غار از جهان کم بینم

بسکه در خرقه آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از خلق جهان پاک ولی بگزینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آیینه مهر آگینم

من اگر رند خراباتم و در حافظ شهر
این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

بنده آصف عهدم دلم از راه مبر
که اگر دم زنم از چرخ نخواهد کینم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

گو بیک صبح تا گلهای شب فراق
با آن خجسته طالع و فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

سزای نکته گهت منظری همی بینم
منم زغالم و این گوشه معین چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز کیج خانه دل میکشم بمخزن چشم

سحر سرشک روانم سرخ رایی داشت
وگرنه خون جگر میگرفت دامن چشم

سحر که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژده وصل تو تا سحر همه شب
براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک جان دوز غمزه بکمانچشم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم و ز پی ایشان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه عرب
من بپوی سر زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بیطاقت
رخت بر بندم و با تخت سلیمان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

نذر کردم که گر غم بسر آید روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ بزنم ره ز بیابان بیرون
همره قافله عشق و دوران بروم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر
بگدائی در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گرچه بپیوندی نیست
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
گر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ حال تو بر لوح بصر نتوان زد / برسالت سوی او پاک نهادی
عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان / لشکر خنده لبت گفت مرادی
تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را / از خط غالیه سای تو سوادی

بدر مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم / دلق طامات ببازار خرافات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند / چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم
ور نهد در ره ناچار ملامت زاهد / از گلستانش برندان مکافات
شرمم آن باد ز پشمینه آلوده خویش / گر بدین فضل و کرم نام کرامات
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند / پس خجالت که ازین حاصل اوقات
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم / همچو موسی ارنی گوی بمیقات
فتنه میبارد ازین سقف مقرنس برخیز / تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

کوس ناموس تو از کنگرهٔ عرش زنیم / علم عشق تو بر بام سموات بریم
خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا / همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم / بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
امید خواجگیم بود بندگی تو جستم / هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم / بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
امید در سر زلفت بروز عمر ببستم / طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم
ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطرها که فشاندم / ز لعل روح فزایت چه عشوها که خریدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی / ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
ز کوی یار بیار ای نسیم صبح عیاری / که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم
بخاکپای تو سوگند و خون دیده حافظ / که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم
خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد [illegible] رغبالی
جز بر آن عارض شمعی نبود پروازم

ماجرای دل گم گشته نگویم با کس
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

صحبت جور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر یاد کند پروازم

سر سودای تو در دیده بماندی پنهان
چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

گر بهر موی سری در تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم
گر سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره باواز بلند
وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر بکاشانه رندان می خواهی زد
نقل شهر شکرین و می بیغش دارم

ور تو زین دست مرا بی سر و سامان دار
من بآه سحرت زلف مشوش دارم

ور چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست
من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیاور ز ره زلف که من
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دیده دریا کنم و رخت بصحرا فکنم
وندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی
کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده ام نیز فلک باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

دردی درد برین بحر روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم / نقشی بیاد روی تو بر آب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته / جامی بیاد گوشه محراب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود / از دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ساقی بروی غزلم کاسه میگرفت / میگفتم این سرود می ناب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم / بر کارگاه دیده بیخواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست / بازش بغمزه تو بمضراب میزدم

خوش بود نام حافظ و فالی بنخت نیک / بر بام عمر دولت احباب میزدم

دردم از یار آشنا و درمان نیز هم / دل فدای او شد و جان نیز هم

این که میگویند آن خوشتر ز لطف / یار ما این دارد و آن نیز هم

یار ما اکنون بقصد جان ما / عهد را بشکست و پیمان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل / بگذرد ایام هجران نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار / بلکه از برعوی سلطان نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت / وان سر زلف پریشان نیز هم

نقش خالش چون چشم بارها / آشکارا خورد و پنهان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان / بلکه بر گردون گردان نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی / گفته خواهد شد بدستان نیز هم

چند گوید ناصح ار مستی و می / من از و بیزار و مستان نیز هم

زین جهان کی بار باهم بگذریم / چون گدا بگذشت سلطان نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی تست / گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشقست / آصف ملک سلیمان نیز هم

ز دست کوته خود زیر بارم / که از بالا بلندان شرمسارم

مگر زنجیر موئی گیردم دست / وگرنه سر برسوائی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون — که شبها روز را اختر نمی شمارم

بدین شکرم که می بوسم لب جام — که گر واگه ز راز روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر — که زور مردم اراری ندارم

اگر گفتم دعای میفروشان — چه باشد جز نعمت میگذارم

می خوردم من از بیمانهٔ عشق — هشیاری و بیداری چه کارم

تو از خاکم بخواهی برگرفتن — بجای اشک اگر گوهر ببارم

مکن عیبم بخون خوردن درین دشت — که کار آموزم آهوی شمارم

کرم از خاک برگیری نگارا — بپایت ز آب دیده در بیارم

سری دارم چو حافظ بر کف دست — بلطف آن سری امیدوارم

زلف برباد مده تا ندهی بر باد — دل بنیاد مکن تا نکنی بنیاد

رخ برافروز که فارغ کنی از رنگ و نگار — قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهرهٔ شهر مشو تا نهم سر در کوه — شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می بخور باد کران تا نخورم خون جگر — یاد هر قوم مکن تا نزنی از یادم

یار بیگانه مشو تا نزنی از خویشم — غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم — چهره را آب مده تا ندهی بر بادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی مارا — سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

حاش لله که ز جور تو بنالم روزی — من از آن روز که در بند توام آزادم

جز من فلک جور مکن تا نکنی حافظ را — رام شو تا ندهد طالع فرخ دادم

سرم خوش است و دماغ بلند میگویم — که من نسیم حیات از نیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند — مرید خرقهٔ دردی کشان خوشخویم

کرم ز بهر خدا بر دری بکشاید — کدام در نزنم چاره از کجا جویم

تو خانقاه و حرابات را چو میبینی — خدا گواست که هر جا که هست با اویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودروی
چنانچه پرورشم میدهند میرویم

غبار راه طلب کیمیائی بهروز
غلام نکهت آن خال عنبرین مویم

ز شوق نرگس مست بلند بلایش
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی گیسوی دوست
کشید در خم گیسوی خویش چون گویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

صنما با غم عشقت چه تدبیر کنم
تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

تا سر زلف تو مجموع پریشانی دل
کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ بیهوده مگوی
من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید خلاص از سر زلفش حافظ
چون که تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نمای و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند
پایش آینه رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب
ناگهان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار همت ما
که تو در خواب ما بدیده گهیم

شاه منصور واقفست که ما
روی همت بهر کجا که نهیم

شاه ما را چو نام منصور است
از دعایش همه ظفر سپهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و افعی سیهیم

در جهان هم ز یمن دولت او / داعی چاکران پادشهیم

وام حافظ بگو که باز دهد / کرده اند اعتراف ما گوهیم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم / دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم / نذر کردم که همه از راه بمیخانه روم

گر بگویم که چه کشفم شد ازین سیر سلوک / بر در میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق اگر خون ریزند / ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار / چند چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز / سجده شکر کنم در پی شکرانه روم

خورم آندم که چو حافظ بتولای وزیر / سرخوش از میکده با دوست بمیخانه روم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم / بر لوح بصر خط نگاری بنگارم

پروانه جان گر رسدم در طلب جان / چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری / من نقد روان در رهش از دیده شمارم

بر بوی کنار تو شدم غرق امید است / از موج سرشکم که رساند بکنارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش / زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق / دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور / کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا آب حیاتست / عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

کو فرصتی که خدمت پیر مغان کنم / در پند پیر دولت خود را جوان کنم

من سالها مجاور میخانه بوده ام / باقی عمر خدمت آن آستان کنم

شیخم بگوش گفت حرامست می مخور / گفتم بچشم هر چه تو گویی همان کنم

دی شیشه شراب مرا محتسب شکست / امروز زیر دلق ملمع نهان کنم

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Hfiz,14th cent.

Title:
[Dvn-i Hfiz]

Date:
[18--?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23236

File Description:
Part 3